۱۴۰۸۸
۸۷۳۶۵

عنوان: دیوان مطلع
مؤلف: مطلع
شماره ثبت کتاب: ۳۷۳۶۵
شماره قفسه فعلی فهرست نسخه: ۱۴۰۸۸
شماره میکروفیلم: ۱۰۹۲۶
۱۰۴۱۹

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۸۷۳۶۵
۳۷۳۶۵
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۰۸۸

بازدید شد
۱۳۸۵

نسخه بی نظیر و منحصر بفرد

دیوان اشعار مطلع بخط خود شاعر

در هیچ تذکره و فهرست بنام و ترجمه حال یا نمونه آثارش برنخوردم و آنچه از این اوراق برمیاید اینست که از مردم مازندران و قریه نشل و در زمان فتحعلیشاه قاجار زیسته و به امیرگزی وابسته بوده طبعش بد نیست و از فحوای اشعارش برمیآید که از فضل و کمال بی بهره نبوده. البته نمیتوان جزو شعرای درجه یک این عصر و همسنگ صبا و نشاط آورد و دانست چه غث و سمین در اشعارش هست و الفاظ خوب هم دارد. نسخه حاضر مسوده خود شاعر است و انواع شعر را از غزل. قصیده. قطعه. رباعی ترکیب و ترجیع شامل است. پاره ئی وقایع آزمانرا در طی اشعارش میتوان دید مانند قتل المچی اردش در حاشیه صفحه ۱۴۴ هجری و وبائیه ری صفحه و طاعون عام و همه گیر سال ۱۲۴۶ صفحه ۱۷۰

شماره ابیات دیوان را تحقیق نمیتوان معین کرد چون سطور قصائد مختلف و تعداد بعضی صفحات ۱۹ بیت و بعضی ۱۴ و ۱۰ بیت و اشعار حواشی صفحات نیز همینطور است و با تخمین و تقریب در حدود سه هزار و چند صد از متن و حواشی مسوده تعداد صفحات ۲۳۱ میباشد

برای نمودن طبع مطلع بیت مطلع بعضی قصاید را بدون انتخاب و تمیز در حواشی صفحه نگاشتم

بازرسی شد
۶۰-۳۷

جهان پیر گنون شد ز ضعف او دیگر | جوانی و نشئه و شور عهد طفلی نیز ۶۲
ایجان را سبب الاسباب | وی زمانرا منفتح الابواب ۶۴
این بود صیقل به دور شباب | که مراخون دیده شد می ناب ۶۷
گر بعد نبی سید سالار و ایست | داد نبی جنید افلاک سیرست ۷۱
اسکم امروز چرا بیکسونست | دلم از چیست که در جوش و جرحون است ۷۴
اسکفت نمود اگر در جهان باد چین | کند جهان که کند روح او می بیان ۷۶
چه باشد این عجائب گاه بر دیده بینا | که در شرحش چو نظم لآلی شکفته بر ثریا ۸۱
من ایام همه غم بسینم | شادکامی بعدم بسینم ۸۵
نرانم چند آشوب از زمین و آسمان خیزد | بیاید قصه امید او خود زمان خیزد ۸۸
بازار روزگار کنون پر کساد شد | آب از متاع شرم تمامی بباد شد ۹۱
یا باری القوس و یا مبدع العقول | یا منعم الفروع و یا علم الاصول ۹۲
ترا شکار بیکدم هزار جان آید | چو تیر ناز تو در حلقه کمان آید ۹۵
شد جهان کهنه از تاثیر ابر نوبهار | جان فزا چون هشت باغ دلربا چون سبکسار ۹۶
الا ای همایون نسیم سحر | رسد بوی تو هر دم از تو بوی دلبر ۹۸
قصیده تمام ابیات لف و نشر
ز چشمان و ز مژگان و ز ابروی تو ای دلبر
بجان تیر و سپر دل اندوده و آهن سینه ام خنجر ۱۰۳
ز ادهمات دهر و ز آبای روزگار | محتشم پدید گشته ز بنای روزگار ۱۰۵

قصیده جون نقطه
ز دل مرا بهر دم الم و ز هر نگار آمده | صد غم بر در عالم بر کار آمده ۱۴۹

در مرثیه فوت فرزندش
بر افق تا دست قدرت بزم طوفان آشتی | هر کسی چون موسی از جا، گان بر خاستی ۱۵۰

قصیده وبائیه
این شور محشرست عیان یا وبای ری | یا سموم جان گسل این یا هوای ری ۱۵۳

قصیده تزجیه
از فراز کوه آید بر نشیب که زلال | لوحش الله این بهشت عدن یا مرغ جمال ۱۶۵
آوخ که بر بود از کفم آن نوش بر لب و حیل | جانرا ز جا دودی فسون و لرزه نار و عرق دل ۱۵۹
ای نفس ستمکار فرومایه جاهل | جز کار نکوهیده نیامد ز تو حاصل ۱۷۳
صبح را بر سر شعاع آفتاب افشانده نور | شام را در بر ضیاء ماهتاب افشانده نور ۱۷۵
مدبری که بخورشید نور رخشان داد | به ماه تیره ازان نور چند، ان داد ۱۷۸
صبح اقبالم دمید مستی چو جانان آمده | مایه آرامش دل راحت جان آمده ۱۸۴

دیریست تا که گردش روی زمین کنم | جون حاسبان شمار سهر و سنین کنم ۱۳۵
در مدح حضرت مولی
شد چو روی و زلف یارم گر مصور صبح و شام | یک ز شرم رخ و زلفش مست صبح و شام ۱۳۸
اگر خواهی حمید اوصل از جز دوست همان شو | ویا چون سبط سعد کوی قرب قربان شو ۲۱۷
در فضاء انجمان جوں مسک از فرشد عنان | قرطه زینی اندر کاخ اخضر شد عنان ۲۰۷
بس بلا بر سرم آمد ز چرخ چنبری | خود عیان گشت بر من گردش چرخ اخضری ۲۰۹
نوای بلبلان اندر گلستان | بود ذکر ثنا و حمد یزدان ۱۸۸
ارکه در کنهت خرد حیران | ور ره ادراک بر گردان بنان ۱۸۷
بجز وصل معشوق مژگان کتب | مرا دل نه مایل مرا جان ز راغب ۲۰۲
مدبری که ز تاثیر قدرت مطلق | پدید کرده ز کن بیعت از قرب ۲۱۹
نرگس است این در چمن بنگفته از ضعف اله | یا بود چشمان معشوقی که باشد نیمخواب ۱۹۹

قصیده در تعریف دمع قم و دفون فیها حضرت معصومه و ذم مردم آن
چشم فتاد تا بسواد دیار قم | نقد روان گرفته نمودم نثار قم ۱۳۵
نفس چون ضحاک و حرص و آز اورا همچو مار | مرگ جون ارماییل و پور کاوه مردوزن شمار ۱۸۳
ای عارض تو بهشت جاوید | وی پرتوی از رخ تو خورشید ۱۸۸
ای برده ز سیرت تو اخلاق | گوی از همه دلبران ماضی ۱۸۸
فغان از کردش این دیر مینا | شکفته از جنبش این بام خضرا ۲۱۱
بسکوه از روزگار دون که شرحش | نگنجد بگنجد بخندد ریاء ۲۱۴
بنمود باز نیت خود کیمیا نگار | از نو جوان تندست زنخی ها نگار ۲۱۱
کنده ام چو نظر تا بره صالکان | نشد نصیب من از هر چرغم و حرمان ۲۰۴
من مکان هر گز نگزینم چرکه در هاوای عشق | با همه آزادگی گردیده ام لالای عشق ۲۴۴
روشن جهان نر تو خورشید عالم است | یا از ضیاء عارض موسی کاظم است ۲۰۱
مانده ام در ری چو آدم مانده در هندوستان | اوز میسنو هردوم مهجور از مانده زان ۱۴۰

۱۴۰۸۸
۷۷۰۷۵

ولد و الغزلیات

اگر بجلوه در آی جمال زیبا را | کنی ز جلوه مسخر تمام دنیا را
عجب نباشد اگر چشمهای نرگس تو | که کرده مست و خوش و طیر صحرا را
دلی که مرغ سرشت دلاویز عشق ترا | نداشت تاب و گرفت طرز فشار را
نفیر عشق که نقوس شعار محمدیانست | چو دید روی تو بر باد داده تقوی را
زبان ناطقه چیزی بوصف مثل تو گوید | که مشتهر نبود حسن عالم آرا را

بدیده مطلع شد ابیات نگار و یار

ندیده مثل تو سرو روان و سرو بالا را

ولد ایضا

تا شد ز مهر روی تو عالم پر از ضیا | زهد و ورع شکنجه عشق و لعیبا
در حسن چیز تو ز تو نیست در آفاق روزگار | قاصر فصیح و شرح جمال تو کو بیا
فرمایه یار بست بلند از فراق تو | عشاق بی بصر و دبیر و کمیبا

نه تنها مطلعت پرشید ای ماه خوش است

که خلق از تو جنونند و رشید ای

ولہ ایضا

زطره چند نهی دلبرا تو دام جفا را — قدم بپای براه وفا دهی تو خدا را

چه کم شود ز تو ای پادشاه کشور خوبی — اگر بگوشه چشمی نظر کنی تو گدا را

بسوی کعبه کوی تو ام نماز و نیاز است — به پیش زلف تو آماده ام کنند بلد را

نهاده ام سر خود در ره تو در گه و بیگه — که تا نهی ز سر مهر بر کفت پا را

ز نور طلعت تابان ز زلف تو که رخت — چه طالع نه پذیرفته است نور ضیا را

مکش بخنجر مژگان ز جا که تا بجا — چو مرغ کس نگریزد ز دام طرف قبا را

خود هر که رسد از تو مطلع تا هر دو از جان

تو خواهشم بپرس آریا که هر دو رضا را

تو تیا سرمه هم — پابند طرف تو زشیدا عجب نیست — خاک ره تو بدیده کشد چون تو تیا

تا در جهان فکنده رخت پرتو ظهور — پنهان در ابر آمده خورشید از حیا

شد تا اسیر زلف تو مطلع بروزگار

لکیا نار مکبوت هم — گشته ز جور تو تمنای دو چو کاکیب

ولہ ایضا

خیال دانه خالت نگذارد — تنها که مرغ دلم سر بند بر پا

ز مطلع دلم افکنده صید — چه آید تا ز کمین زلف شب آسا

سیه بختی خود دانستم آنروز — که دیدم خال و زلف آشکارا

ز مهرت داده جان مجنون و وامق — ز حسنت بی نشان لیلی و عذرا

ببرده غمزه تو دل فریبت — بینی غمزه ترکان یغما

بنای پارسائی از تو ویران — اساس زهد در عهدت چو عنقا

ولہ ایضا

منه بر چهره زلف عنبرین سا — ملکنی ویران بنای زهد و دین سا

پری خود چنین بیکو شمائل — نباشد لیک لطافت حور عین سا

در دندان نفرت لؤلؤ ئی — ببرده رونق در ثمین سا

بگیتی با تو نسبت کی تواند داد — بشیکوفه بتان مشک چین سا

چو نور ماه رویت بر زمین تافت — شد فرش بیت بکوی من بس زمین سا

بعالم غیر تو منظور ندارم — نخواهم بی تو فرجی بر زمین سا

بمطلع کمنی نظر از مهر با نی

رهان از شید جمالی ای مهر فرین سا

ولہ ایضا

شها نه از فراق نگارم در اضطراب — گر کنار وصل آید و مرغ دلم کباب

در اعتراب نالم کم بر اقتراب — در اقتراب ترسم از انفصال اعتراب

(اعتراب بین عربی است)
(اقتراب بمعنی عربی وصل)

نیز ناز چشم مخمور ترا — سخ هوف هم رستم و افراسیاب

دیده ام تا دیده رخسار ترا — بی نشان زد در بهار آمد سحاب

از خیال رویت ای رشک پری — چینی در خشته کشته ام بی خورد و خواب

بسکه کشش عاشقان در دام خفه

مطلع چاره نماید در حساب

ولایضا

مرا بهشت ز بهران تو چو زندان است — مهم گاه وصال تو بهر رضوان است

چسان کنم ز آهم اثر فشنده بدلت — که از فراق چو جسم که جو را زبان است

ز حسن شکسته پر از برخ آفت ملکه — ز وصف فکون تو لال نطق سحبان است

گرت بسر دمثل آورم غلط کفتم — که سرو را نه چنین عذر اف فشان است

شبا ز وجه رویت کم چو جواب آگر — کجا شب است و مهی کاف تابه رخشان است

بالمثال

ولایضا

نشان مطلع ز تو ترک است

مرا چو پیشه عاشق زار و زبون کرده است — که دل چو پیشه از وی مشتعل است

باعتدال قوت نیست در جهان طوبی — که هر چه هست نه آخر در خشبان است

مشرف بلب است زین سلاور آن بلند — که مهر روی تو خوشتر ز مهر تابان است

بغیر زلف تو دیگ مطلع مهجور

سیاهی در کی سوخته امکان است

ولایضا

زبیداد تو چو نم کنار است — زبحوت دیده چون ابر بهار است

دلم تا جو رکشتم از وصالت — نوازان چین بفضل وی هزار است

قرام ناظر بر چهره تو — شب و روزم نه آرام و قرار است

بسیر دام زلف بی شمارند — ولی کس از تو بی چیزی کار است

جفایت کر چه افزون است ای دوست — ولی از مهر تو بی شمار است

ز مرحت رست جبل ماه است و حور شبیه — حور زلف تو عبیر است و مشک تاتار است

تحمل جفایت سهل باشد — که در عالم نه مانندت نگار است

مده پند جز تو پسند مطلع از عشق

که او سودا بیرون از اختیار است

ولایضا

کرم افشند کذر بر کویت ای دوست — کنم جا از اشارا سویت ای دوست

چو در مسجد بجو اب اندر آیم — مرا خاطر نه جز ابرویت ای دوست

قوانم در روز و شب مقصود عالم — که هر کس سو بطور روسویت ای دوست

چو مرغ نجر تو چندین هزارند — فوای قوت بازویت ای دوست

کسان کز در بطاعت سر کشند — ولیکن نیست شان سلا خویت ای دوست

چه باشم منزل تاریک با سلا — تا بد آفتاب رویت ای دوست

مطلع عشق تو نه آنچنان کرد

که مرغ تاب هجران توای دوست

سحم

سحم یار بکاشانه قدم بر زده رفت — زمحبت کف پا بر مع مضطر رده رفت

عجب از بخت که هر شده را باز آورد — که بر از هر مرا سینه بخنجر زده رفت

دیکرم نیست امید ز خط آنزد که با — تیر مژکان ز جو ابر و بدلم بر زده رفت

نه چنان بخودم از بار عشقش کم را — بلا آکاه ز دو کامد و ساغر زده رفت

[redacted]

نه چنین غارت دلی کرد که دیدش نوشش — عقل و دین صبر و شکوبا بیکبار زده رفت

نکند شکوه ز دستش کسی مطلع نشود

کر بر آتش تیر جفا چند بدل مرغ زده رفت

ولایضا

کر در کند زلف تو جا کر کریز نیست — هم جز سیر دام تو یار اعزیز نیست

خود بلوه تو عالم چنانکه خلق — از هر تو وصل دیده انا شک ریز نیست

مرا چو سرو ستاده نماز تو بر پای — فاخته آری شیوهٔ سرو بلکین است

هر که رخت ای صنم نظاره نماید — بر تو کند سجده گر چه بت چگل چین است

وصل تو آبخور نوشین جان عالم — هجر تو سرمایهٔ عذاب جهان است

قصهٔ پیمان عشق چشم من آمد — بر خط روی تو گان کتاب چنین است

مطلع سیم دو بسر زدل و جان

در رهٔ عشق تو گان پیش تو این است

ولہ ایضا

فغان من ز هجران زلف عنبر بار است — که از نظاره و یم جان و دل پر آزار است

هر آن که دیده بر دیدار تو نگشاده پیوسته — ز دیده در رهٔ عشق تو اشک افشان زار است

ربوده دل ز کف بس و جزع شکال تو — رخ تو رشک مه و آفتاب رخشان است

قد تو سرو برومند بوستان امید — لب تو اصل فروشندهٔ که در شکر خند است

مرکس فغان کند ز عطش دمبدم چو من — نالم ز آرزوی جام ز دل دور دست

خندد فاخته عهده چو چنبر دمی کند دید — ناکاه دیده قامت با اعتدال دوست

جاویه ماند آن که چو مطلع ز راه صدق

کرد مدام از ره دل جان پاکیزه دوست

ولہ ایضا

روی تو ای ماه آفتاب چنین است — هندوی خال تو فتنهٔ دل و دین است

پردهٔ نامرسی تا در دیده جا کرد — با همه پیدا و خویش پرده نشین است

روی تو نایز تا که بگویم چو مهر سپهرت — هر سپهرت یا که ماه زمین است

قبلهٔ ارباب بینش رخ نگینش — آن رخ و ابرو دو ان شعاع جبین است

بیش توام به ز نوش هر دو جهان است — زهر ز دست تو به ز شاه معین است

با تو اگر کلبهٔ است گلشن عیش است — بی تو ز حور و ز خلد بهشت برین است

نوده تا بدم جا چکه خیال رخت — یکه بدیده و حرفی ز میانه پنهان است

زلبوه تو بگیتی بنای زیده خواب — ز کفر زلف تو بر کنده بیخ ایمان است

مرا خیال وصلت بود بهشت برین — چو بم در نظرم روز کار هجران است

اگر رسد سخنم در خجند و در شیراز — کمال مدح سرا سعدیم ثنا خوان است

زده دسته دسته کلهای نوت ای مطلع

تمام خطه ما زندران گلستان است

ولہ ایضا

بهشت جاودان مازندران است — که رشک حور و خلدان سلطان است

هلال ابرو و سرو قد عنبر زلف — شکر لب دلبران سد جادر آن است

نسیم کوی شان احیا د لها — شمیم موی شان آرام جان است

ز عارض شاهدش مهر درخشان — ز قامت دلبرش سرو جوان است

ز بس نیز در درد مطبوع و بر — چکل از سنبلش نام و نشان است

نهال نرگس و افشش از لطافت — نشان سبزهٔ باغ جنان است

زلالهٔ غنچهٔ او لاله سوز است — ز کلهاست او کلستان است

ز ابرو [illegible] — تو گوئی ابروی مشک افزای جان است

[illegible] — پریشان همچو زلف شاهدان است

میان سبزه کلهای رنگین — روان جوئی ز آب جاودان است

در مطلع چو بلبل در بهاستان

بعیش و خشی کلستانها ان است

ولہ ایضا

ای که در کشت خرد حیران بماند — در رهٔ ادراک سر کوان بماند

بر تو ذات کبریا آفاق سوز — با همه نور و ضیا پنهان بماند

احد اندر کوی عرفانت بصیر — شد بصورت نامعرفان خوان ماند

انکه سامان در ره عشقت گزید — تا قیامت بی سر و سامان ماند

هر که سودی در تو در هر جان کند — تا ابد کس در دیار ما نماند

اقرب از حبل الورید و میز عجب — هر که بیند در رخم اجرا ای

شغل هر در کارگاه صنع تو — روز و شب در آه و در افغان ماند

با دلت نی در نظر دارم شگفت — کاینچه بینم از تو در حیرت دان ماند

کیف و کم را در وجوبت راه نیست — این ذوات در عرصهٔ امکان ماند

هر خار خوش طلبگار لب — داغ حیرت در هر انسان ماند

از حقیقت چون نشان خوان کرخت

مطلع چاره زمینی نالان ماند

مرا

برو زگار تو روزان رکشتم دایم — زچین زلف تو تار یکتر زشب آمد

رقیب با تو براحت نشسته پهلو سته — نصیب من ز تو ای بیوفا تعب آمد

ز نقد جان شده مدت طالب اکنون بنگر — که جان هم بلبم اندرین طلب آمد

رضای حرمت قضای مت ای مطلع

شکایت تو ز محبوب بس عجب آمد

ولہ ایضا

مرا نکه دیده بروی نگار اندازد — وجه خویشتن از اختیار اندازد

هزار چون تو نگارم کس بعالم نیست — شکفت نیست کرم از قرار اندازد

چنین کرشمه و ناز که دارد اندر سر — مرا ز طاعت پروردگار اندازد

منش که تا بکند رشک آسیم آن بدرم — دمی نظر بمن بیقرار اندازد

شنو ز آتش پنهان من خبر دارد — که کی بنا بر بهار اندازد

ولہ ایضا

نه عاشقی بت مرا نکو رخ خویشتن چنین — نظر بغیر مراد نگار اندازد

مطلع

چو عشق فریاد است مطلع و نبود

پسند رش از کشش اندر کنار اندازد

ولہ ایضا

گر زاهدان بوادی رندان گذر کنند — از زهد خویشتن همه قطع نظر کنند

شب تا بتان همه وش خرش طرز خوش کلام — رطل گران کشند و بمستی سحر کنند

در سیده بصحبت رندان چو زیرست — بنیان زهد و دین همه زیر و زبر کنند

گر تیغ ناز و غمزه بت آید زهر طرف — جانهای خویشتن بدم اوسپر کنند

گر قطع الفات ز عشاق خود کنی — اطلاک سود نامه بر از شور و شر کنند

خوش حالیست عالم رندان که هر زمان — از عالمی دگر سفر عزم کنند

گر تا کی سخن تو اسرار مطلعا

کاسرار سخن بر تو خود مختصر کنند

عرفان بجهان وصف تو موصوف نباشد ولها ایضا وزهست فقیریست که معروف نباشد

کم نام بود آنکه در این عهد لباسش از اطلس و از ترمه و از سوف نباشد

از جور فلک چیز کم شکوه که ناوان از کوشش او نیست مشوف نباشد

اسباب تعیش و فضیلت همه بر جا مطلوب بشر یکان نزد مرد قوف نباشد

عارف بمعانی او شاعر شد و مرد برخوان نعم نیست که مکلوف نباشد

ارباب دانش همه مطوف علیهند اصحاب شرافت نه که مطوف نباشد

نادان همه لاینصرفانند چو فرعون دانا بجهان نیست که مصروف نباشد

حاصل همه جهال بنازند و بنعمت اهل هنر نیست که ملهوف نباشد

بی پایه سلیمان جهان گشته او مطلع

اندر نظر خلق چو عجوف نباشد

پیدا و حسن این که چه بر آدمی کند ولها ایضا تاثیر عشق این که چسان مردمی کند

مدت در کند حسن کرشمار روز و شب جان با چنین معامله بس فرمی کند

سهراب سان بعرصهٔ حیرت در آمدم حسن برق نظاره بمن رستمی کند

زخمی اگر رسد بدل ریش من از او باشد چنان که زخم مرا مرهمی کند

بر هر چه بنگرم بجز از یار نگرم یعنی که یار جلوه بعالم همی کند

از یک نگاه عالمی را کف عاشقان ربود غارت زنیم غمزه بهر عالمی کند

مطلع براه عشق چو آن نو گزیده ایم مدام

یارب کجا جنون که کری همدمی کند

در پی وصل تو در انتظارم میکشد ولها ایضا مانده در هجران غم شبهای تارم میکشد

از نثار مقدمت پیوسته روز از دیدگان گاه من که ناله های شور بارم میکشد

پرتو عشق تو سوزد بند بندم چون نی یاد خال هندویت بی اختیارم میکشد

چند گویم دلبرا از مهر آیم در برت می نیائی و جز چشم انتظارم میکشد

در کمند طره ات پابند و از هجران اسیر دائم آخر آن دلبر نی نوازم میکشد

ترک من گفته نظارا و ز تغافل رفته نیست پنهان کاین نیز تغافل اشعارم میکشد

مطلعا وصلم میسر نا شد و طعن رقیب

آمدم بر سر کنون این ننگ و عارم میکشد

مست از باغ عشق آیت بمن باز نیشد ولها ایضا کز گلستان بدن بلبل من خوش بپرید

بچو زلفت دلم تنگ شب و روز تا زمن طرهٔ شبرنگ تو چون بر مید

آنچه بر دامن سر گشته رهذرا آمد بین عیان بر سر مجنون ز لیلی رسید

محو نظاره جمالم ز خجلت بچمید گر هندو دیده بر آن عارض چون خور شید

پرتو عشق تو سوزد بند بندم چون نی یاد خال هندویت بی اختیارم میکشد

چند گویم دلبرا از مهر آیم در برت می نیائی و جز چشم انتظارم میکشد

در کمند طره ات پابند و از هجران اسیر دائم آخر آن دلبر نی نوازم میکشد

ترک من گفته نظارا و ز تغافل رفته نیست پنهان کاین نیز تغافل اشعارم میکشد

مطلعا وصلم میسر نا شد و طعن رقیب

آمدم بر سر کنون این ننگ و عارم میکشد

مست از باغ عشق آیت بمن باز نیشد ولها ایضا کز گلستان بدن بلبل من خوش بپرید

بچو زلفت دلم تنگ شب و روز تا زمن طرهٔ شبرنگ تو چون بر مید

آنچه بر دامن سر گشته رهذرا آمد بین عیان بر سر مجنون ز لیلی رسید

محو نظاره جمالم ز خجلت بچمید گر هندو دیده بر آن عارض چون خور شید

پرخش نور فیض در نظم شب آری شب دیجور بعد گر نشود مهر پدید

مهر عشقش منشده تا بر دل مطلع طالع

پایه قدر نگذشته بهت مرا از نا میدی

جز اینکه ز هجران غم مارا بفزودند ولها ایضا از وصل بتان مشغل مارا نگشودند

در راه محبت چه وفا ها که نمودیم آنوقت که پیداد که بر ما ننمودند

عایم و رضاشان بنگر چون که بشان از خاطر ما زنگ ملالت نزدودند

از ظرف فکندند بهر را بلگذر دام مرغ دل ما را ز جفا طایر بودند

در دام بلاشان همه خلق گرفتار در مهر لبان از غم ایشان نغنودند

مطلع بفکرت بر شده افغان دلها

بر جرم زبان بین که تو گویا نشنودند

ولها ایضا

زان ستمگر بمن دل شده بیداد رسد — چکنم نیست کسم تا که بفریاد رسد

ایمنی بلد ما که مرا روز خوشی بدیر رسد — هم از جلوهٔ آن حسن خداداد رسد

~~در وفا کشت چنان کز همه بیگانه رسد~~ — ~~جوان کشت که کس نام وفا پیش نبرد~~

زاعتدال قد رعنا شش بستان دایم — گاه از سرو فغان گاه ز شمشاد رسد

ایمنی زان شاید غدر از وش شیرین سخن گشت — که سکوت تو بهر وامق و فرهاد رسد

گر خزانی شود از ماه رخ خلق و لنوشاد رسد — ناله از ماه رخ خلق و لنوشاد رسد

زخم تیرش نشود چه کم اگر از قلب بدر رود — تیر دیگر ز عقب چه که بامداد رسد

بگذیم سر زلف شکسته مطلع چو اسیر

ناله اش تا بفلک رفت زمین تا بآسمان رسد

تا مرا با طرهٔ طرار او کار افتاد — ولها ایضا

قصهٔ دیوانگی من بدیدار افتاد

کار چار دل مسلمان بچه چار افتاد

شحنهٔ کو که بان مست بیازار افتاد

کبک رهرو رفتن رهشیر بر رفتار افتاد

بچه زبان دلال او در حیرت خریدار افتاد

بچه سر در دام او فتح کرشمه راه افتاد

بار هوش سوی کشد مطلع بجان از روی صدق

لوحش الله زانکه با یارش سروکار افتاد

مست و بیران بسوی او نشسته پا بدوید — ولها ایضا

دست او دامان جلالش رسید

وز ظاهرش چو جان جمله هویدا گردید

از حسن او زمین طرفه تر آمد بجهان — خاصه یارم که ز حسنش همه حسن است پدید

غمزه اش هر دمش و دل جمله هشیاران بجو — عارضش برده همی رونق ماه و خورشید

فصه مطلع بجهان منکر عشق و معشوق

حالیا بین که پریسان نیز ره عشق شهید

دائم ان چشم خماریز در جهان کور کشد — ولها ایضا

گربه چارم و لا آن چشم چارم کشد

بلبل آسا در هوای او و از طوق رقیب — که بگلخن گل و که زحمت خارم کشد

پای بند طره اش گو بیم و بخ حیات — گو نوشی بر چم یار از زلف طرارم کشد

آن چنان چو دشادم مرز استیلای عشق — گاهگر بود او گاه غیار یارم کشد

در ره عشقش بجان کوشم و از هیچ باک — گربه جنبی منصور سنو بر سر دارم کشد

زندگی جاودان یابم در ین ره مطلعا

گربه دائم غمزهٔ آن شوخ خمارم کشد

فرخ عالم رکشش از دی تو باشد — ولها ایضا

خلق سوی نظر سوی تو باشد

بلد و آفت و اسلم و ایمان

نگاه سوی فال هندوی تو باشد

در زلف عنبرینت هچو چوگان

دل خلق جهان کوی تو باشد

بدیدم هر کرا از ترک و تاجیک

فغان همه در کوی تو باشد

بعالم بی نشان گل در گلستان

تا از رنگ و از بوی تو باشد

تو جان جانی و هم کعبهٔ دل

همی محراب ابروی تو باشد

جو مرغ بی پر و بی بال مطلع

بدام عنبرین موی تو باشد

لعل لب تو طمطمه از بر حوض کوثر میزند — ولها ایضا

خال لبت زنکی صفت پرده تمامی میزند

زلف تو مار جوزفی فرمان جان ایذا زدی

اندر بنت ان مفتخ کی مار سر بر میزند

مرغ تو را رهای جران این چه سلوک است با قفسیان
مرگ ورا چه بند جان اهل کرم چه مرغزار
هست چو خرشید جهان دیگران چو ابر افزان
تیغ فنا نوبت جان از رقبا فرو گزار
زانیه زو بیت بر خود دقیق از حسن بری
آینه اهل کرم زین چه شکست بر سر مرد
قد تو ای زیبا صنم مرکس سرو اهد م
اندر جهان بس طعن ها زدم بر سرو بن
مرگ بدین شاهان گفته کسر و داد جانا
از زنده که چوان فانی از مرگ نیست غم
ما را بجنت جا خود بجز تو نباشد
هست چه شوم بجز تو نباشد

گزارشگری توست ان سنبل موی تو
مطلع چو بلبل سوی تو از شوق پر زنم

تا کی از بار سر ناف تو ارزان آمد
با گران جان شدنت بس ارزان آمد

زانکه لال قدر عنای تو کاه نجوام
نازل از سر دوزخ شاران آمد

عالم از جلوه نو جرت فرا حسن پرور
تا که حسن تو پیراز حور و زنان آمد

بسته جعد تو پرست نسیم سحری
کز نشیمن چمن عالم چو گلستان آمد

زانش عشق تو ای شمع نظر افروز دلم
داغ جان سوختی فرد حلقه کاران آمد

گشت از رو چو قفس جنس حریر کوسله
جنس بزان لب چو عسل جان آمد

مرده از کاهل نفرت بتام پر حیله
سیم به جان مرا بالله ارزان آمد

سیم بر برست ار گر قدم از سر نوش
خود علامت کر بصورت انسان آمد

گر ز لعل تو جان گفته سخن مطبع
چشت بروی زده بر مکه و زبان آمد

مرگ نه بر سر من کشیده چو عکس
دولت عشق تو شادان آمد

تا ابد جان از عشق تو برخوردار بود
مرد سوم برای تو تا خواهد بود

خنده ات مرکز جز چیز تو داد و دری
مرد جاودانه کز او سلسله چیز تو جاوید بود

شها مرا نخست حیران بود و زیار — دل ایضا — کز دست چشم و دیده بخون شکم بی شمار

پستم چو چشم مردم و خونابه مونسش — روزم همه چو چشم بتان شبان تار

بی لعل اوست خون دلم قسمت و نصیب — هر بش جفا و طره او دام جان شکار

کس سوز درد ما نبود در جهان کنات — جز قدر تو که کشش فزون از حد و شمار

کشور دل کنده بی تو چو ملک ویران شد — قدرش بلا و فتنه عشاق سوگوار

در دیده گر ندیده بی تو آفتاب او — در انقلاب و نقص مدام است دیده وار

جاری چو چشم آهوی زیبا بود ز او — برده ز سحر و جادو بیمار دلت اقتدار

تا جان خود مشاهده کنند همچو عاشقان

مطلع بر ام طره او مخ بر فروغ کار

مرا دل بود همه روز خسته — دل ایضا — و صلت بیاد تو بر لب گسسته

بوم بس شاه بنز لیکن — نویم بان تو در هیچ کشور

زضع تو باشند حیران خلایق — زحیرت سبه اینه اقه اکبر

زهر رحمت منفعل ماه کنعان — زبالای دلفت سرو بوستان در

برغ کل بلب غنچه فرو دیده ز رشک — بقد سرو و از طره با سنبل تر

بغمزه کافرت رهزن دینی — کند جادوان تو کار پیمبر

نمونه کل کشش از نکهت تو — معطر نه لطف تو چون مشک و عنبر

چنان بگفته مهر تو جا در ضمیرم — که نبود در و غیر مهر تو مقدر

کند طالع مطلع انظاه یاری

که بی غیر نوشد ز دست بیاغ

هم مکشت و وصل تو تسکین نخورد هنوز — دل الف — چشم ز دیدن تو مستور نشد هنوز

لعل لب تو صنع آبست جاودان — زهی ز دست کان غیب سکندر نشد هنوز

زلف تو از شکنج و غیرت مشک تاتار — خوشبو ز بوی جعد تو عنبر نشد هنوز

پیوسته ابروان تو محراب عاشقان — جز زدت قبله متصور نشد هنوز

از دیر تو فشه در آفاق کرده — در چین و در چگل چو تو دلبر نشد هنوز

چشم غزال قد تو آن غیب طوطیست — سر در چنین بلیت بها در نشد هنوز

مطلع بر ادر غم بجز تو کو تا با

وصلش بروزگار مقدر نشد هنوز

بر ناقه صارزبان چو شاید محملش — دل ایضا — شد چنین جرس چه دلم از جا کملش

شاید مرا ز قید نظامش شد دست — در هر کنار ره ز دل افتاد بسملش

شد نور دیده بی رخ تو آب سیل سرشک — تا خاک تیم دست در آغوش سنبلش

مسه کردم مرگ گشت نمود ای عشق او — که جان بر دز طره او زلف مسلسلش

بی او مدام جام و مرا حیست خون دل — افغان ز نوحه استعرا ای غلغلش

مطلع شدت بار ز تو سر کران و رش

قربان طرز رفتن و طرز تغافلش

سرخ غم کنون مرا تر نشد از زاق — کارم بروز و شب بمه فریاد از زاق — دل ایضا

بر رخش بی شد شاد از وصال یار — پیوسته مرغ نیم و ناشاد از زاق

بنیاد هستیم ز جفا کنه روزگار — بیرون ز العجب که آمدش داد از زاق

آبیب لطف که ز شجر سی تمن — آمد بر ز نخل فولاد از زاق

هر گه که بی آیم از یار دلنواز — یا نام برنشت و یکه چو زاد از زاق

گویا نصیب مرغ شده محنت و نکار — کاید بی ستیزه و بیداد از زاق

مرغ دلم بسینهٔ بطان است روز و شب — مانند صید دست شکسته ز اوج و راق

آوخ چه گویم از غم بیچاره دل که شب — برکنده آشیانه ز بنیاد از فراق

اندر جهان کسی نشنیده ست مطلعا

از تو بغیر ناله و فریاد از فراق

ولها ایضا

شیرین از سر تو کیست و زیده چون بمی دل — دیده ز روی مقدس دران زمان بهمی دل

از نکهت تو بکمل کو نیاز سید شمیمی — در کرنه از چه بگلشن بود سرود صبا دل

صد آور دبنل دم از تو نفز شمایل — صد آور دبنل دم از تو نفز شمایل

نشان ببرد ز تاثیر جادوی بابل — نشان ببرد ز تاثیر جادوی بابل

صد بنده صد چو از زر ستمیز زلزل — صد بنده صد چو از زر ستمیز زلزل

حکایت بت کشمیر و لبتان چکل — حکایت بت کشمیر و لبتان چکل

بدام زلف تو طوطی کند بسر شادی

زبهر آنکه تو کشتی بصید او مائل

ولها ایضا

چو از راز جور تو گریانم ای دل — زبیداد تو در افغانم ای دل

ز مام هوش تا از مرد ربودی — چو مجنون روز و شب نالانم ای دل

شدم تا مرغ بسر دام کیشت — فتاده مرغ بسر دامم ای دل

مرا در چاه محنت مچو یوسف — فتاده چون تو غمخوارم ای دل

ندیدی چند در رزم تعیش — منی تنها تو بی مونس و یارم ای دل

بگلشن چون در آیم با رفیقان — نباشد در نظر تنها نم ای دل

بجوی مژده مطلع در شب و روز

که از دست محبت چون زارم ای دل

برابر داده اند لو کیسران دل — تو بی آگه نشت کو شش چو زاران دل

ولها ایضا

چیزی نادیده مرتوان دل عاشق که گرفته — از شکر دلال نگون خانمان دل

دارم عجب که تو دل از خلق می بری — گاه که زبردن تو نه مستحفظان دل

بر خویش دل چگونه توانم سوار شد — چون گاه مدت در کف جور ست عنان دل

آوخ چه سلطنت تو که بر هر که برخورم — بر شه بردن ز دست تو می روان دل

بر شه بهار عیش ز مطلع که فراق

نبود که فراق تو الد خزان دل

ولها ایضا

زلف تو با شد بر ادام علاجان دل — جادو رس شبست روز و شب از فتنهای جان دل

گر دو جو نشان سر تو دایم بکوه و بر دی تو — با شد عیان در کر تو آنم عزای جان و دل

چو جان ترا بر کس نیچ نالان چو جیست و زنی — چلا نکیها نا بکی شو آشنای جان دل

تا چند بیداد و ستم بر جان و بر دل میرم — آخر ترا ز بیم عنم بنگر و فا جان و دل

جهان

حیران شده جهان ز مین مشتوان دل انده قرین — تا گشته زلف عنبر مین زنجیر های جان دل

در عشقت ای شاه بتان و ز شوقت ای ماه جهان — چیزی بمید اند کهان با شد نوای جان و دل

رو ز تو بهر از تو ست بعد تو مشک و عنبر ست — بهر ست هوش کو ز بست ایام بر جان و دل

چو گان زلف آورده کوی حسن برده — از ناز و قمزه گهره و بران بنای جان و دل

اندر ره تو روز و شب مطلع بوانتر تب

از شهد وصل ای نوشین لب بخش بقای جان و دل

ولها ایضا بجاد

مرا جی در سرای جام در جا م — بود دعمل نگار و کام در کام

اسیر جبوه او فاتل بر خا مس — قتیل عشوه او خام در خا م

بعام قره او ز بزن خلق — بهم پر ست چیز ش اندام در دام

ز دریش محفل محی صبح در صبح — ز بوش مجلس ما شام در شام

ز عکس باده از جام بلور رنگین — سر مهر بزم گلفام است گلفامم

قدح پر از می و آغاز از دگام — مرا دایم بانجام است انجامم

ز مهرش هر کسی مشهور در مطلع

از دیر سته گم نامست گم نامم

و لها ایضا

مطرب بگیر بربط و ساقی بگیر جام — لیس رسید فرصت زهد و صلاح و صیام

مطرب بگیر بربط و ساقی بیار می — بنشان تو آتش می ازان آب لعل فام

هر کار کی تشیده که مقرون عشق نیست — آواز چنگ و ناله قلقل نبود حرام

در راه عشقت ای بت سرو سهی دو قد — نشنم نشان تیر ملامت ز خاص و عام

سر از عشق تو نبود هیچ وقت خالی — عشاق در زمانه ندارند هیچ ننگ و نام

زاهد مگیر راه خرابات می مده — کاینجا مرغ نیست فسانه مزاحمت مرام

مطلع لغیر عشق مرا نیست مذهبی

کو هر که هست زاده بود در طریقه ای عام

و لها ایضا

زهد تن چنته حرام است حرام — هر که با تست بکام است بکامم

با وصال تو جهان است بهشت — با گریبش کجا است کجا م

بوجشان ترا در کیتی — سحر با روت غلام است غلا م

قامت سرو چو خشان خمد — تا که قدرت بخرام است خرام

مرغ غشای زنار جعدت — تیره دنار چو شام است چو شامم

هر که پیغم بود و عالم همه سلا — بر سر کوت مقام است مقام

تا جهان هست ز تو خرم مطلع

بشکند تو دام است مدام

ز دولت در جهان نبود گزیرم — فتاده در جهان رحمی کن بر پیرم

زن تیرم ز ناز آخر ز رحمت — شنو چیزی ز عشقت هست صفیرم

شبی روزی از فراقت ای نکورو — چو پیران در چه محنت اسیرم

روا باشد که خوشی الم با غیر — بجهد از می از حسرت بمیرم

نه پرسا بوجودت از ملامت — بگیتی از صغیر و از کبیرم

ز با افتاده ام دستی نگیرد — که هرگز دست نبوده دستگیرم

چنان جا کرده اندر وجه م — که نقش من نگردی از ضمیرم

ز بس بار مطلع بر تنم شد
چو خار و خاره بر پهلوی حویرم

و لها ایضا

بتو مرغ زیر بال و پر بستان نیستم — بی رحمت شتابان زگلستان نیستم

بسکه خون شدم از درد عشقت ای روزنش — طالب دوا م مرهم و در بند درمان نیستم

آتش شوقت فروزان است اندر سینه ام — چون سمندر سوزم اما چون کمر نالان نیستم

با لب لعل شکر خای گر آگین تو — چون سکندر پیرو آب حیوان نیستم

همچو آن پروانه اندر پیش شمع جانگداز — خرسندم اگر ولی از دادن جان نیستم

تا که مرغی در دادی مهر تو کشتم گام زان — هر ز غایت هر زه در آنیت هست فراوانیستم

از نظاه دوست خرسندم بعالم مطلعا

شاد از وصل و غمین از درد هجران نیستم

و لها ایضا

دوست نشسته بر دل مردم نهاده چشم — هر بوده تا که آمده پیش از نظاه چشم

ای سوا گواه حسن تو مرغ چشم گریان — هر مرغی که دل بحسن تو آمد گواه چشم

مرغ عشق تو آدم از ازل تو دعوت الست — گوید که هست مشکوه مرا از کناه چشم

در کشور عدم آمد عشق تو را مکان — عکس وجود تست بگیتی پناه چشم

صبح دولت بدمید بر سر اول شام حرمان ز زلف تو شد سیاه چشم

دل ز فغان زهجر تو از شام تا سحر شد چو میان بیانت مفقود مرز انتباه چشم

تا در کمند زلف تو مطلع اسیر شد
جز بر تو نوح تو ندارد دیگر چشم

چسان بر بستر راحت بخوابم که از هجر تو در اضطرابم

کجا شرح فراقش مرقوم آرم نگنجد چون که عمری در کتابم

چو مرغ در دام او چند بینی مرا زار مرغ بیچاره پروردن از جا بم

نیازم هر چه از حضرت بخواهد بجز دشنام از و نا پد چو ابم

ز هجرش مطلعا بنگر که آخر
به پرسش شد بدل حور شبابم

تا کی ز هجر دوش بکویت نظر کنم چارم چو ابر سیل سرشک از بصر کنم

بشنو دوا که با تو نشیند قرار و صبر چون بسته از محله و کویت حذر کنم

در کلستان عشق تو مردم چو عندلیب از هر کناره تازه نوائی ز سر کنم

هر مجمعی که از تو شود ذکر گفتگو آن جمع را ز خاطر خود مختصر کنم

دیگر نه خاطرم هوس مطرب و سماع آنم که در خیال تو خلوت گذر کنم

مهر تو تا بکی بر دهد مطلع طلوع بگو
دیگر تو نیز کاری دی بیار دگر کنم

آنچشم تو تا کشتم کشتم لعم وزرد بستد کشتم

در وصال تو غیر خوشدلی و منع کشتم هجر و جفا کشتم

از فراق تو در فغان و خروش شب و روز چو چرخ دارا کشتم

در سر کویت از وفاداری نقد جان دادم و فدا کشتم

خوشدلم در کمند زلف تو زانکه صید بهتر چون تو صیاد کشتم

مطلعا چه حال هجر که من
یکبارگی از دل رها کشتم

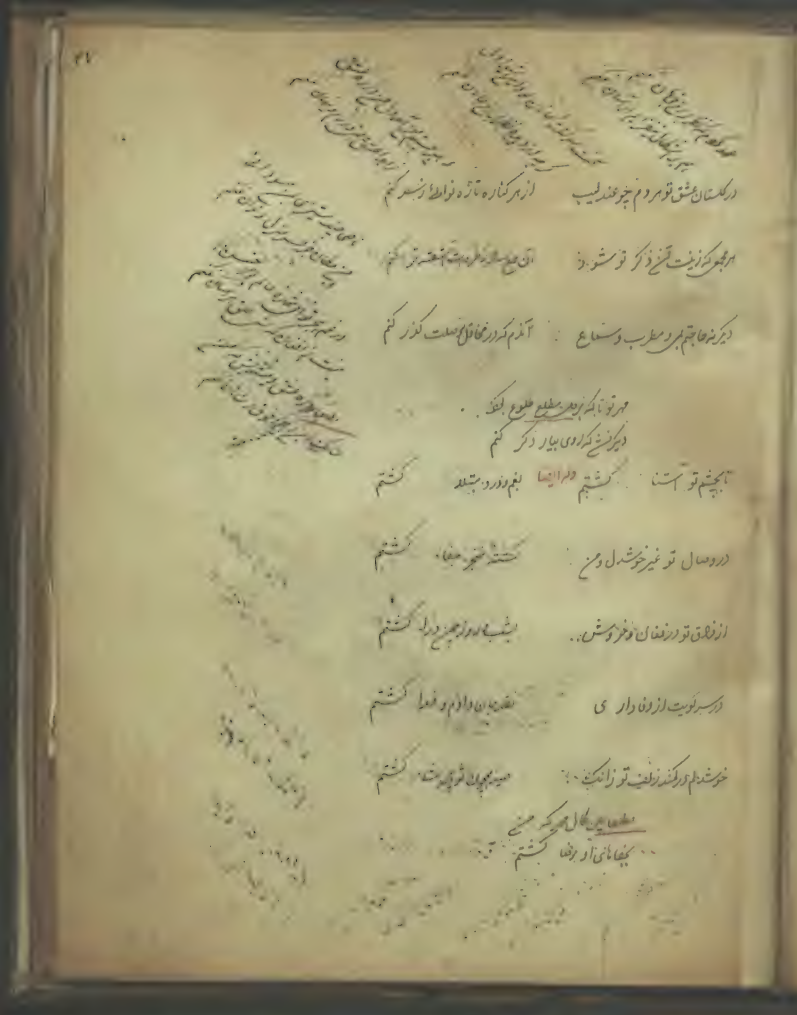

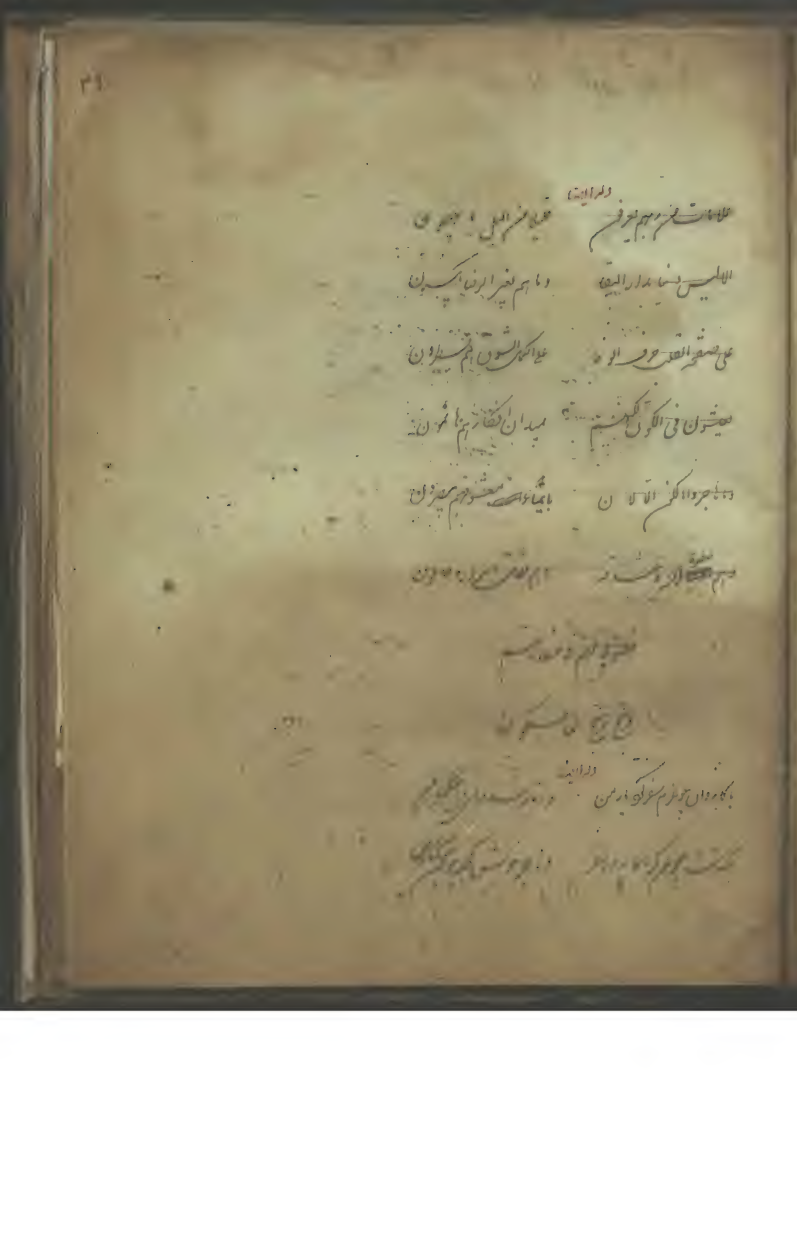

بغیر حسرت کوی تو در نظر نگزیدم چه آنکه چیز دگر را بروزگار ندیدم

نظر بروی تو کردم ز چشم تو مستم مکان بکوی تو جستم ز هر که جز تو بریدم

بدام زلف تو خود مبتلا فکنده ام یارا فغان چو مرغ ز تو ام ز جان و دل بخریدم

ز کوی خویش چرا هم ز مهر و لطف نخوانم که هر زه وصل تو جانا نبرد و نیست امیدم

بسان باد صبا از بر م زناز گذشتی بخاک پای تو یارا ز هر گذشته رسیدم

دلم ز سر شته بهر تو گشت اور نگشتین می عاقبت آموز مرا مصلحت اندیشم

هلا ز سر نکنم آرزوی عشق و محبت گر جان نرود در طلب وصل تو کوشم

بخاک پای تو یارا ز هر گذشته رسیدم چه قطره تو نشنیده تیره روز کار پسیدم

نشان مهر مرا این بس که در کمند جانا هر آنچه پرسم آورد ز راز خاطر میدم

ز سلطان مودت کی بیان تو مطلع
چنین مشتاق وار بنظم و نثر شدم

در بحار جلال و قدرت تو
گشته عقلهاست در گرداب

در عروج سپهر ادراکت
عقل را بوده عجز بی شتاب

در ره معرفت بصد حیرت
مانده عاجز نواحی و اذناب

اندرین راه کاروان ایشان ترا
نیست جز ناله درد زبانها ایاب

از سرور تو ابل ایر وگشت
از سجود تو سجده محراب

جنبش تیر تو زبان شب و روز
در همه بزم چنگ و عود و رباب

بهوای تو بال افشان شد
کبک و شاهین و عندلیب و عقاب

از تو آماده محنت اعدا
وز تو آسوده خاطر احباب

هر چه آفریده هستی
در جهان بهره عز و مستجاب

بر همه چیزها تو ای قادر
بر همه بنده گان تو عطا و ثواب

هر که نوشید زلال فیض ترا
اب حیوان نابخشش چو سراب

بره عشق تو ز خود بگذشت
طالب هر کسی ز شیخ و ز شاب

با طول ظهور پنهانی
انتظار تو بهر حجاب نقاب

پرتوی از جمال تو خورشید
ذره از ظهور تو مهتاب

عالم اصغر آفریده ستی
ز یکی قطره آب از اصلاب

کردی او را امین اسرارت
قابل فیض و مستحق ثواب

از تو کرد بدو قابل تکلیف
در خور رحمت و مستعد خطاب

در ره وصل تو زبان شب و روز
با تو در راز و در سؤال و جواب

متحیر ز صنع مشکو مست
شده اندیشه اولو الالباب

[illegible]

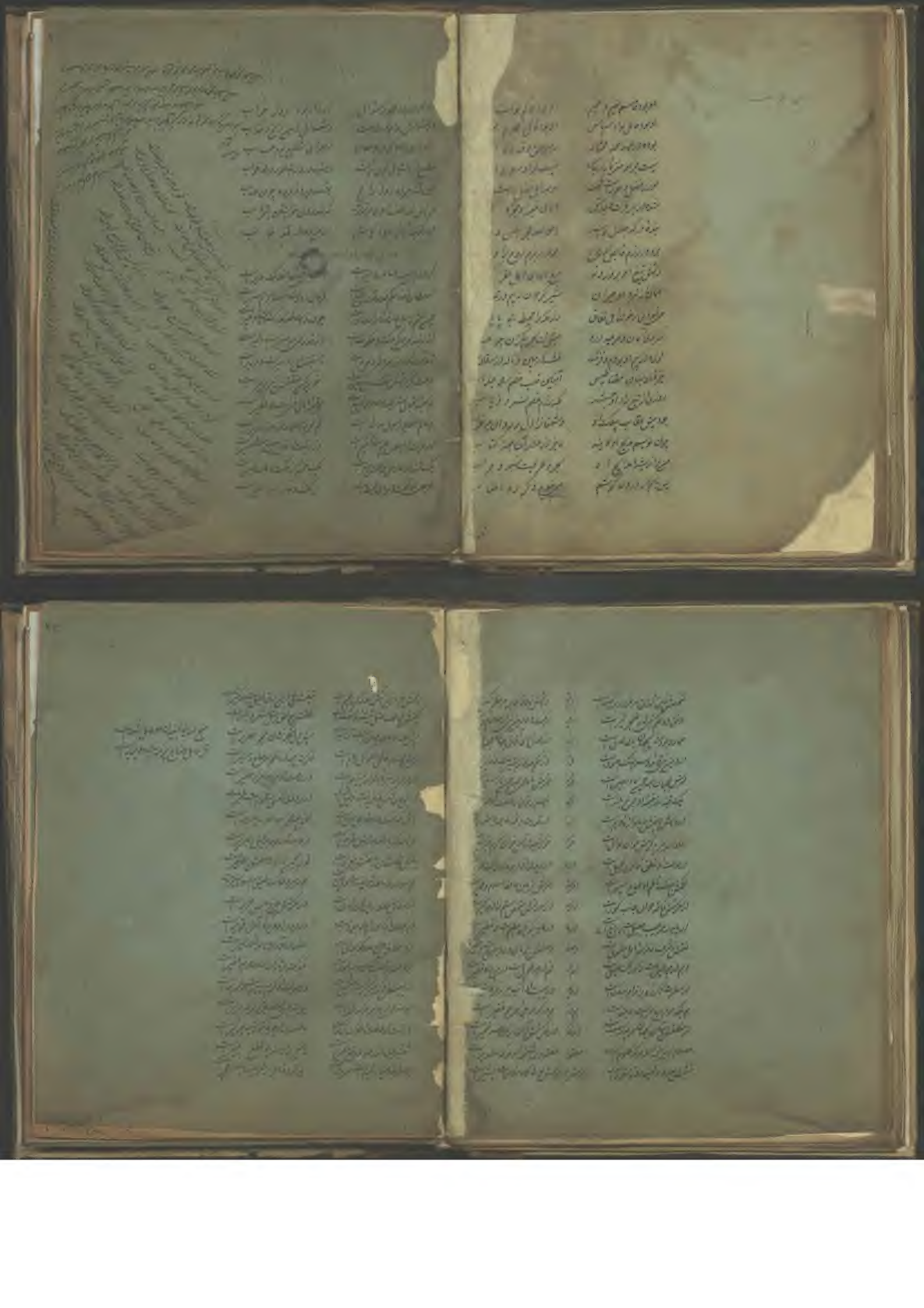

از اتفاقات دلسوز آبای روزگار ز — هست پدید گشته بر ابنای روزگار
از غیرت ستیزهٔ طاعون جان گسل — زیر و زبر شد است بنای روزگار
فریاد ازین بلای شورانگیز فتنه‌خیز — کز وی گسست رشتهٔ اعضای روزگار
از سنگهای حادثه هر سو که بنگرم — چشم شکسته ساغر حنای روزگار
بر چید دست زینت ازین کشور ستمگر — کیسه سیاس عیش عیانای روزگار
بس یوسفی دریده ازین گرگ یعقوبیه — یعقوبیان زدیده چنان روزگار
گریان ز هول وی محک الفت چو بید — نالان بروز و شب چو درای روزگار
در هم شکست از کف او دولت دول — کور ز دار و دست بصولای روزگار
شد تنگ بر وجود خلایق ز سوء تش — هر سو که بنگریم فراخای روزگار
یزدان چو برکت کاه ز خرمن آدمی روی — نگذاشت اسم و رسم ز اعیای روزگار
کشته هشتصد سیزده امید مرد و زن — پژمرده شد از نبه عنای روزگار
هر سو فغان و بیکران اوج موج نوح — کوتاه رسیده نوبت فغای روزگار
رخساره چو ماه ز خوبان بخاک زن — کز وی نشان نبود ز سپیدای روزگار
سیمین تنگ بر طرف اندوه آه سرد — جوفت در برش به ردای روزگار
بر طاق نیلوفر ابیض سیمبر تنه آسمی — شد کور رنگ برمه سوای روزگار

ای ناصب ترازوی قرای صیام جهان — آشکار ساختی ز سبوکی سوز زنان
از سوز حسرت تو بود ناله‌های زار — راضی کنند از کرمی مجمد این زنان
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بوسه‌گاه اصفهان را ارم خجل زیند جوی خون از حلق بخشش در محراب راند

این هم از آن آفتاب بوی است که
بر سما گذشته سریع الدولت است

ولله ایضا

آه کز دست جدایت ای فلک بیوفا سرو قد بسط احسان اصل و داد

از تو دارم تا ندیم آن خسرو ملک آفرین از فراق او فلک جامه سیه بر تن کشاد

آن جهانبخشی که بهر مدح او در نعت او جبرئیل آید ز سدره تا بر او وحی آورد

از تو گیتی شد چو بستان ارم از فیض ابر کز تو بستان ارم شد چون گیتی از بیداد

جسم پاکش در لحد پنهان شد و بر دشت گیر پرده آورد از حریر اندر بر او باد صبا

از عطای کوه‌بان آرند جان گسل در محیط خاک جان تیره گشت بی‌بنیاد

اهل بینش می‌سرایند در نکات قال و حال نوحه‌اش بر زبان زرین کلک قدما الصلا

از زمانه از غم آن شاه عدو بند حزین هم بر آن خاقان چین بر روم و هم بر اصفهان

بلبل طبعش فغان بر شاخسار آل بیت یک هزار افسوس از آن بستان که گلبن ناشکفت

وه چه گویم کز جهان ناکام شد سلطان بخش آل او سرسبز شد نی بود بر کام مراد

نازم آن شیرین سخن کز گفتگوی آن امام سنج دلها بود سنجیده مثقال برگ و

میرزا محمد نوه آن سید
در رثای آن مرحوم گفته

کوهبان از کین برما بر آل احمد گو بیا فتنه‌ها زو تو قیامت بود بر گفته‌اند

[illegible] در عزای او سیه پوشیده‌اند

جمله‌ای از انش عمرش آمده پاره پاره از دل تنگ گفته‌اند

چون پی تاریخ او جستم سخن خامه بر از سم بشکافت و شق گفته‌اند

بلبل طبعش چو از آن حال آگهی بهر دیگر نوحه‌ها آغاز گفته‌اند

[illegible] در رثای آن سید گفته‌اند

روی اسلام از [illegible] فغان اهل او سرو خرامان عالم از قامت دلشد گفته‌اند

پشتوای شرع سلطان کز نیاز بوسه‌گاه دیده‌ها بر خاک او از اشک سرخ گفته‌اند

در رثای سید برای آل احمد بخشد خرد بخشش بلاغت را بر او گفته‌اند

در جهان گر نام جهان جوید ز بخشش جوی در سخا ابر بهاران را نکو گفته‌اند

آفتاب از بهاب بخشد بود از رخا در رثای آل پیغمبر قصه گفته‌اند

وه چه گویم از بیم مرگ آن جهان جهان بخش
آنکه لاف همسری با سرو رخان جوید کس

ولله ایضا

سینه‌ها چون گلشن سوزان ز داغ فاطمه دیده‌ها خون‌بخشن گریان ز داغ فاطمه

گشته از غم‌های بی‌پایان او ایام تنگ تنگ‌تر از سینه‌ها میدان ز داغ فاطمه

در جهان شاخ گوزنان و چنار از حزن دیده گشته خون‌فشان ز داغ فاطمه

بر سر خاک چنان لعل و چنان لاله چرا عارض خونین ز داغ دودمان ز داغ فاطمه

بلبل بزار ازین باغ بباز اوج قدر — سنج برام کوفیان شوم پر مکر و فسون
پیکر احباب پارانش زتیغ ستمگران — گشته هریک در صف پیکار غرقی بخون
شد سمند بخت او لنگ و زنا پرتو گرفت — بارهٔ اقبال آل احمدی آمد حرون
آن زمان کاندیشهٔ حسین از صدر زین برداشت — کاوش و سنج ستمگران زمینع سپهر بستان
آن زمان کز تیغ اعدا داده جان نازنین — جان عالم کاوش آمد بهر از تنج زران
آن زمان کز سنج بیداد ستمگر پیکرش — [illegible]
تا خش آید دم بدم از خیمه اندر اضطراب — سنج دی ملعون انجم تا بخشر قیر گون
کاوش از زاری اطفال بیجانش شدی — خلق گیتی جمله حیران بصحرای جنون
زاضطراب دل بیت بکوش جز سنج ستم — کاوش اشکش بعالم جمله زآرام و سکون

بهر مطلع از اصل

نظم

شاد نبود از سنج جهان و زغم فرو نشست
پرزخم سنج جهان و زغم فرو نشست

وله ایضا

سر جدا از پیکر گویند او را در کنار — شد تنش از خون صد تن صد گلو لاله زار
هم فتیل او سود در آتش سوزان فکند — بسته هم از رشته پیدا جیب صد پود بدار
سنج از و پکر کرد بی جوم و سوز اله — گشته بی جرم و گنه با دیدگان اشکبار
رشته اعضای جرجیس چو پیکر کیخت — لاله و گلهای آماش مبدل سنج خار
مبتلا از جور یوسف ساعد یعقوب شد — گوش اندر گوش گشته بیت احزان و فگار
تیر محنت بر دل ایوب بنیرو زده — گفته با او از زره پیدا جور بی شمار
هم ز سنگ کینه آهن شکنت افزان رسول — هم ز تیغش گوشهٔ فرق شه ابدال سوار
هم گشته پیدا جور اطهار اوصیا — گر گفت آید گشت پیش جور ما هیچ و هیچ

بیشه پر وحش حسین از کینه بر جان کداز — ساحت اندر ماتم او مرد و زن سلا سوگوار
باچنین کردار ها دارم عجب نبود شرم — گر از او نوشته از شور قیامت اشکبار
گفته او را و زیده آن علیزاده نزیق — در پی قتل حسین آن زاده پرور داما
نسخه سنج گفت بدیوان رسول الثقلین
بود بر ایام جهان و نوه آخر گفت

وله ایضا

پرز افغان سنج جهان از آفرینش تا بحشر — ساکنان عالم بالا همه زین سنج حزن آمیز
گشته پر ماتم سکنان از مویه و خیز انبیا — تر و خشک کوه و زاد عیسی کوه و نشین
تا نزاید کوه بر کهرا آل مصطفی — سر بزانوی غم افکنده از صبا رو دادین
از جفای آل مردان و زعنای کوفیان — در درون گفت آمد سپهر و در شتاب آید زمین
علت ایجاد عالم سبط پیغمبر حسین — سر نگون آمد زپیدا و پدید از صدر زین
پیش از آن کز شور محشر بانگ هایا ونش زکین

از نظم

از شراب غیرتش مخصوم اعدا و مبرّاست — خشک لب سبط نبی مخمور جام خون آب

تا بپای اوج عزت سرو قدم کوفیان — چار اندوه از دلش تا سر ز تنها تا رباب

سوگوار مرگ آن گردون سپهر فتنه‌جو — از حسد بر فرقش آمد تا بپایش گشت تراب

در سرای آل احمد ناله و شیون بلند — هست از بزم الم تا نغمهٔ چنگ و رباب

از جفای چرخ کین‌ساز ستمگار آن چنان — تا سپهر آل پیغمبر از جفایش گشته خضاب

از جفا جور و بیداد کرده کین شعار — آسمان سرخ رو زین گشت زین اندر شتاب

رفت بر باد فنا خاک و هوا اهل بیت — دل بهر جوشان از زمین غم بچشمان گرد اشک آب

سیل خون ناله‌ها سرخ از لب خشک ردان مرد و زن
شور رستخیز و هویدا از فغان مرد و زن

ولها ایضا

نهره در بزم هلاکت انداز لشکری — فیض ان قدرت بر گنبد مشتری

خون بدل بر سرخ سر در نام [illegible] — قیر گون زاه مصیبت گنبد نیلوفری

بسته خشته بر عدالش خرم کوه خروت — سنگ آسه رخطه اخاب خاوری

خرخشه بر دل تیر فلک جای گیر — پاسبان ناله سرخ کیوان بخرچ چیری

[illegible] — غم شبه رسول — غم نوام حاصل پیر زاد و جزع و یران

رزمش بیداد و جور کاوران بد سرشت — کشت سوزان دل پیر مانند عود اجری

[illegible] — کرد بو در سینه خلق جرحام اخگری

سرخ صدر و عالم اپیار پر زبیر و اسمان — و بیرق رایت سرخ در سر کتاب دقری

[illegible] — کنده سرخ بنیاد او ضاع جلال حیدری

از ستمکاران بی ایمان و بی آئین و دین — سوگوار آمد بجای حرمت پیغمبری

[illegible] — و بیرق سیه و ستانی کرد بر هم زد پکدم کشوری

دیده جون دست گریان زنیدا در زیه
بست ناخن تیز خونین فلزان زنیدا در زیه

ولها ایضا

کشته ویران شد ز ظلمی را ز مکث ری — شد مبدل نوبهار را آل پیغمبر بدی

سرخ حسین از جور و بیداد تیز مجث — کشته بیار و لب طرش در زمانه کشت طی

آه از انهاست که اعدا در پی قتل حسین — شور محشر شد نگهدار ا کجه بر اولاد وی

زینب ان حیرت بر در شاه و بر اکبر طوال — [illegible] — [illegible]

کشته اولاد وی از تیغ جفا یکسر شهید — و بیرق خرابل حریش جمله نالان بجر نی

آل خرو شان کعشر زرد و مصیبت یافی — و بیرق لاران سر سردی بافغانها بابنی

هم نوه ندا اهل بیتش سلم اسیر از راه کین — آنجفا کاران نکر بعد القتیا و القتی

جمله با درد و غم بر ناقه عریان سوار — کعبه رو با ناله با بر درگه دادار حی

گر نمادشت میان ما بیم و ما بیم — و ز فشار کوفیان نالیم یارب تا بکی

[illegible] — و لوله از چار ارکان زمین افغان زدل

تیر وی بر جست تا بخشش فغان فاید بغمخش — وز حکم و امر او بفرمان خرد خروان آمد و ذلل

کیخش چو پیشانی امیرش نهیم دکستان — تیغش ز زخم آتش فشان چون بخت بدخواه اجل

آمد تبابی پیش و کم رسم جفا طرز جدل — آن مهیب جلش ستم کز بود جاندار عدم

مرکث ار رباید جانها بی رای و کردار دغل — گر رای او دیوانگی آزار ریزد بر کها

وز خنجر جان سوز او خون اعادی گشته مثل — از تاوک کین توز او دنیزه دل دوز او

نالنده چون رعد و درا با بگ گران از دفا — فوجی بجون اندر شتا جوقی گران از دفا

خواننده بر پرده وجوان حی علی خیر العمل — کاه جهانکوشش قدیر از امر خلاق جهان

نبود کنون اندر زمان فرخ چشم مرد و بان مثل — از شحنه محکمش نهان آشوب و آمن آمد عیان

آمد جانش گلگشان چرخ بروج اورا محل — کیوان ابر زیر ران شاه بر تبت آسمان

در زیر بار منتش هم از خنگسر هم از اول — گردیان در طاعتش خم چرخ پیر از حد متش

خرم از و خرد و کلان این مانده زنل — از فیض او خلق جهان آسوده از آسیب دوران

کش مست سنگت تهنیتی تا فلک رهگون حمل — مولای والا رتبتی سلطان کردون رفعتی

عالم فروز و جان فزا اندر برز آسمان — کیوانش کهتر از پاسبان بهرش یکی تن از رجل

نقد زمین از بار و شش دامن کند کم چار ده — از نار کز زغاره شش کرد هوا کان مشتعل

آب جهر — دست همه از مرد و خوار و ان چون — شمای بی سر اندرو از سر طرف کرد دیده تا قل

کی راه بستی بسپردی از خونخوش بگذرد — کرچه دو صد کر آورد مانند کرمین مخفل

از تیرهای جان کزا از تیرهای دل ربا — خفتان کردان و غاصد پاره چون توبه بحل

زانفی قربانش همی و زتیر پرانش همی — دانند خصمانش همی کامد بسرشان زاجل

یکسر سواران و غازیدیده شان آید دوا — چرخشان از بیم هاکون بود چون جوزال

بوم عرب بر رنجم از هستیش باغ ارم — کوئی عزاله زد قدم حاکرده در برج حمل

مداح ذاتش کر بزاد اوصاف شخص مصطفی — در رفعت او دیوانها خواه از بکار یا بتل

بر آستان اطهرش بر طوف قبر انورش — از حکم رب اکبرش خیل ملایک را رسل

در مهر قدر پرنور او فرکاه رشک طور او — عمران و صد چون پور او آدم ثار از تو ل

تا جز بسم از با بود تا جزم فعل از لا بود — تا نفی از لا بود تا موف اثبات بل

احباب تو اندر رنج آسوده از هر رنج و غم — اعدای تو اندر رنج پیوسته با یعب بجل

مطلع غلام و چاکرت کیوان دفاک درت — زین چامه مدحت کسرت در ام فرفعت محل

فان رفعت را کبر باغ جلالت را نشر — شهره عارف بست و از بهر کوی این اجل

چهره از وی شد نهان حق از بیان او بیان — پیر شکی کاند جهان از اندیشه کوشته عمل

کر تام شد از جنبش معده دم شد از چشش — برکند بیخ از سلطنت شش جهت و هم و دغل

اسباب بیکار جهان پندار کرچه بیکران — لیک آمد او اندر میان را بس اسباب فراهم

تا آرشکار ارزم او تا شد هویدا عزم او — وز بستواری عزم او پنهان بکیتی شد گسل

فیضش کف عالم بار بست فضلش دهان اهرمن — عدلش که عالم پرور است این زشت این زیبا بجل

سالار خیل اولیا یار معین انبیا — قطب سپهر اصطفا فخر ابد صدر ازل

از نیهان آن شیر خدا بر ران سر شک از استقیا — کوئی که اندر دیده ها شان رنجه آب بیغل

با از غبار رزمکه و ابر دی شبدیز سپه — احوال اندر شده بر چشم شان ریخ سبل

کر او نهران منظره با کوس و طبل قاهره — بودند غلغان میکده سر کشته مانند هبل

او چون غدیر بستقر عند ملیک مقتدر — خوان فارز تقسم و اصطبر کفت خدا غرز حبل

با کوشش و اهم نظر با شد دوان با پا و سر — بهر سوارانش کر مغز سر کشن لفل

در مدح او طالب لسان اندر مهان پیر و جوان — آن در تقارب مدح خوان این مدح کستر در رجل

این شعر با شعرا بود این ماه با بیضا بود — این شهد با صهبا بود کامد بری از زهر هزل

با بحر شاعری با بحر پیغمبری — با بوح چون تو داوری نی تست مقدار و مثل

طیره از این کفت در سے هم لاسعی هم انوری — کر بر سر کار بکذری یابی کلاشش مختفل

بر من مسلم شاعری بر تو مسلم ساحری — شعر مرا با دیکری چون بحر میدان با کشل

شعر من اندر مدح آن کامد جهان را مرزبان — اشعار دیکر شاعران اندر جنب مشتی خجل

اندر دبخش من مرا زید کنم بس فخرها — فخر من از کان مدا فخر کسان از نهر انفل

در مدح خاتم الانبیا و این قصیده نامیده شد بقصیده ٔ تفرجیه

ای زاد کوه آید بر نشیب کز زلال و لم — لوحش الله این بهشت عدن یا مغ جبال

قطرها از زرده کز هر حفیفش کو نیا — بسته از بالا بپائین بیکران عقد لال

رشحه آب از بهر ب با در خسار ها — آن اخزار دکه دارد در جهان با دشمال

زانکاس آفتاب اندر میان رشحه پاش — شد هویدا با هزار الوان کمان پور زال

من در انجاز شعف کاهی نشسته در حفیف — کهاد جنش مشتمع ذکر سروشش ذی الجلال

زو نوبر بشش کهی دیکر چرم از ان بشد روان — آب عذب از منبع این آب کاذوبی مثال

گر چه پرسی از صفا گویم که اصفی من فحین ... در زعفرش گویمت شیرین تر از کعب قوال

گر ز نام چشمه‌اش خوانم تشفی سلسبیل ... گویم از تسنیم خاکی مزاجش کی سزا ا

هر نوا زاین بود گویی ذکر کز رفعتش ... چرخ در پیشش چو پیش چرخ در رفعت نلا

هم در و بامش زلال عذب بلوری صفا ... هم در و بامش چو یاقوت و چو مرجان مر جا

در کنار آب رست از سنگ اشجار و نبات ... کس ترا نیند کو گوئی مهر عین نا نلا ل

میوه‌های نغز شیرین او در رخشش عیان ... از نباتاتش شمیم عنبر و ناف غزا ل

در تصاعد با بنفشه لاله بجاده رنگ ... در تعانق با شقایق نرگس پر از دلا ل

هیچ زلف یار ریحان سنگ پیرا زیاد ما ... در تمایل دم بدم چون قد معشوقان نهال

من کجا با طره سنبل سرایم راز دل ... من کجا با چشم نرگس در میان آرم مقال

با بنفشه هیچ مجنون کی بلیلی قرین ... با شقایق واله‌ئی کو راست با عذرا وصال

در شکفتم روی کون از چشمه گشته مرغزار ... وز چه ریگ نهر بایش در صفا لعل و دوا

کس نشان نهد که در پیرامنان از سنگ قلب ... کس ندیدا در دستن سنبل از سنگی چو نال

دل ربا اندر میان سبزه آوای کبک ... روح پرور بر درخشانش بهر سو لحن نا ل

هر طرف

هر طرف از چشمه پر ز آن هیچو خط مستقیم ... آبهای عذب هاز قلبش پر تهال

انتظار انقطه‌های رنگ رنگ نکهاز هر جر ... تیجر پر ز روی بتان کشمر و قرغار خال

هیچ کو هیچ ریگ آن با قوت پند رنگ رنگ ... هر که سنگش لعلها پند جوال اندر جوال

ز نهرانش هر طرف تابنده چون شعرای چرخ ... در صباح و در غرب چون زهره اندر ماه و سال

سبزه‌ها بر روی سنگش چون زمرد در صفا ... زین نباشد اندر الله نظر افاعی را مجال

ماهیان خورد اندر نهرها ایم بقوص ... زین نیاید رنج کاغوم در انجا در خیال

چون در و دیوار مستعد ب و کوشش اندران ... زین دیار اندر ین گمارمی چنی محال

سر بسر کوهش بود الماس در حسن و بها ... قطعه‌های سنگ مانند زبرجد در خیال

حاصله الله این بود سنقلاب یا کماری ... قوشش الله این بود در پند یا مینو بحال

بست اندر شاهها کیوان چرخش کی توال ... بست اندر شاهها جوابا و مهر سپهر

من با وشش در تفرج ها ندیدان طریف ... می نودی حلقه در زیر پای ما بلا ل

کو نیا کز هیچ مین شد جا کر دیان دهر ... کا یچنین افراخته بر چرخ والا قدر یا ل

احمد مرسل کز انگشت هدایتش روان ... چشمه کاد بسکی شیرین تر از شهد و عسال

هم ز گشته جایش عیان شق ا نفر ... کا نخجا را شد یکیتی زناء و بر رجال

گه بهر جان ستا و زین گه بنه مخرم نشان ... میکند بر روز طوفه عرقه شش با صد جال

می نوشیده و خوش در کارگاه کن نکان ... کاتب جان بهر تعظیمش زبهر فخر و جلال

بنگر کز سوی مهد زیان و فخار از سخط ... کرد دار بهر ستوران لفت مسکین شان تخال

در روز نزد بهار در گرد م نسیم لطف او ... هیچو لفه و ایران سازند جا زا پا یا لی

قدر سیانش بر طاق گشته سلوب الاقرار ... انس و جانش بهر خدمت در و ما دو ظلال

آسمان در گه کش خیل ملایک را مطاف ... بر در گاه او کروبیان در ابتهال

چهرهٔ مدعی سپید از جرم او مانند عاج ... روی زنگی شد ز نور او سیه چون زغال

بندهٔ درگاه او گردون گردان روز و شب ... بهر خدمت پشت او کرده خم مانند دال

ملک او را می نباشد در جهان عیب فنا ... داده او را نباشد در زمان رنج زوال

روزی هر کس حوالت بر در گاه او ... او کفیل رزق در روزی جمله خلقش عیان

بر ترازاوج سپهر آمد حضیض درگهش ... ذروهٔ بحثی ز عرش اندر حضیضه‌ش سفلا ل

گر بپرسی نعت او گویم رئیس الانبیا ... در بخواهی مدح او گویم که قلاع الضلال

ای بار ی النفوس و یا منبع العقول ... یا کاشف الفروع و یا نظم الاصول

ز اول ایم آسمان نه تاثیر انجمن ... بشم همیشه در غم و بر بسته ام ملول

در پرسی حال او کویم توام العاد لین ... در عطایش کو بحت طود الجبا کی الزلال

لفظ او در گاه کش با دم هر نفس و جهل ... لفظ او بشد نصر جه اسوار جبا یل

آسمان بخشوار هش چو کوی صولجان ... شیر گردون پیش پیرد شان بود همچون شنا ل

گه از رو به بود و در پیش با نده شان پلنگ ... بهر گردانش مجره تیغ هنگام چوگا ل

جو داد بشد کیتی دستگیر ا با کسان ... فراد بشد عبد ران نوائع مزن و عال

نا بود در شرع او بنوش او نام حرام ... آبو در در دین او محبو با و نام حلال

دوستان او سپن پوسته زالوان نعیم ... دشمنان او غرین پوسته از رنج هزا ل

مطلعش با راسک رگاران رکا ... ده ... این چنین او را بدر ران باب نام و عسم و خال

پیر سد هر مرز یشان ارث زین رو آمدم ... کلب درگاه و سول و هم سگ درگاه آل

چون شدم کلب سر یشان زیدم کردن خطاب ... بهر سوا ز روی تهت کی ملک تخیل تعال

کاهی زچم زلزله نالم بسان رعد — که از دو ناله‌ام در کوشته غوغا
کاهی زرنج هجر زارم چو قوم عاد — کاهی غلیم از الم خشک و زرد محول
کاهی زجور جایر نمرود پیشه‌ئه — فی النار کالخلیل فوادا بی الحلول
زانش کشته‌اند جان کاه کاهیدی — برمن همی بیست دیگر زیل فعول
واکنون که شش فیل زجل فیل از پی دوست — کان از پس هزار سند از هجرت رسول
طاعون فقار در شته هستی زهم کست — نجم حیات زو بوبال است و در افول
مرزان چو برگ کاه فتد ان خلق و کان مغز — دیران زبوی مرده از اجبت القبول
ابدان مرده کان همه خشد طعمه کلاب — بی کفن و دفن و غسل بدنهای هر فحول
زخلقه انجمله دیگر ره خروج — نز منزلی بمنزل دیگر ره دخول
نبود اکر بماند کسی دیگرش حیات — نبود اکر کریخت کسی دیگرش قفول
کفارهٔ کناه نیاکان من سلف — کویاست این بلیه که بر ما کند نزول
برکام من نکشت دهی چرخ بی مدار — دین بارهٔ هرون نشدم در دهی ذلول
ای آسمان بس است جفا انظرنی الی — جسمی غذا کجم تهاجمیک للعجول

جز من هر انکه بود زغت کردهٔ سمین — داری مرا مدام تو در رخت زبول
این محنتم بس است کهی کهی شدم هلوع — وین ذلتم بس است کهی کهی شدم عجول
هر خود ستایشی نخایم که ناقصم — از قدر خویشتن نکنم لحظه عدول
اندر ره طمع نرچو من سالکی بدید — برخوان حرص و آز نه چون من کسی اکول
هر عیب من کو بود شهوت و کشده — بر نقص من دلیل بود و صحت ذهول
با این نه در خورست جفا پیش این مرا — کر شرح آن زبان سخن کو شود کلول
آخر نه تو انکه منه نهاد بدوشش — بار امانتی که منش کشته ام حمول
اکنون نزاین بست که مرا کرده ظلوم — وآخر نزاین بست که مرا نعتی جهول
بن بعد دع آذای والا لا نشتکی — یا ایها الظلوم الی غایة السئول
ور شید چرخ عزوجه برج افتخار — هلال مشکلات جوان رهبر کهول
شیر خدا و نفس نبی علت وجود — دلال راه سیر و سلوک آیت وصول
با کفه اش کی معدر احکام داور است — لا تعبدا نسواه من الخلق ما یقول
درکاه او کی قسم روزی عام است — فتح لطالبیه و لا تمنع لنو غول

امر هست قول صادق که اعلم است — هر آنچه کوهست الی بابه یؤول
اندر کمات صوت و در حدیث ادب است — واندر بود رهش و پیش همو مفعول
آیین رودست نز در ایات در جهان — جز حق نرو شود تا حی انکال از نقول
در حکم اوست انجم افلاک چون رکوس — در دست او ازلة زهت چون قبول
از ذوالفقار سامه اندر وغا روان — بر روی هینه خون عادیش چون سیول
بیخ هدایت است از و استوار و شد — معدوم از و بدیر کزارم هر فضول
لاحول قدرتی که نبودی کراو بذهر — کس را نه رتبه اینکه شود در خور قبول
لطفش کفل بسایه بعالم علی العموم — عدلش بکند بیخ جفا ها علی الشمول
از فیض او بدیجهان لاله ها و کل — وز جود اوست سبزه طری جله بقول
بر پادشاه روی زمین فخر زیدی — از اکه سند ولای وی اندر جهان حصول
کر اندکی زمدحت او نفس بیان کنم — یغنی الداد ذاک الی محشر یطول
با نامی چه نام نرنجم و عدی بری — با یک زاد نام هر دیکر از دغول
شیر خدا کی محمد روبه لنیم — نفس نبی کجا و ابو بکر بو الفضول

در اضافی مدحت علی خان

از تنه باد حادثه در مرحله جهان — بر بادرفت باد که در بوستان نماند
جمع امید اهل جهان نیره بحر شام — تا نیم شانه صبح فروزان نه خاطر
دانا کرامت ز تحمل نموده اصل — جز خامه نیست زاده که فرزان خامه

تا هست گنبد معاطه در حشمت کواکب
باد زاده خاوری و یزدستم مشاهد

از نقش او هدایت جستن آسان گریست — هر چشم بر درخشش چون دیده جان گریست
یعقوب سان ز یوسف گم گشته مصطفی — تا در قمیص چشم بینا نهد جان گریست
در هجر شاه گیتی چون مصطفی گزین — هر نی نوا که کرد ز غم آشیان گریست
قمری ز سرو بستر و بلبل ز باغ و راغ — بیل بناله آمد و در بوستان گریست
تنها جهان چو دیده ز نور مصطفی تهی — هر چشم بر ای امام زمان گریست
از بهر حشمت جنت گواه پیش — تا هست خلق عالم کون و مکان گریست
عالم ز ماتم داغ جلال و برای او — کل پرسنر و پرده ز هر سو ز خان گریست
مطلع کست خشیت ز مطلع مهر — هر چشم کو چشمه بخش نوده و جان گریست

زان آل و اولاد و آل مصطفی
آمد خلفان زاد او عدد عرصه

هر چند شعرا سوز در جوف تراب — زانده ذره تابش صبح دم آفتاب

دریست ابر بی حرکت نه ز بحر نه ز بر — با جود احسان مستغنی که منعم خوانیش
قطره باران چکد زابر با تبر زمین — یافت نه گوهر امر راست ان هر سو کجا ست
بر تو حرام است بر محمد هیچ نبی تا حشر — با دنیا مار نفس جعفر حشر عالیجا ست
پادشاه هر دو عالم از بده گیهان خدیو — حل و عقد مالک رامی مرتبه اولی الطلاب
مقتدای دین و دنیا مصطفی شرع رسول — هم بدین فاله سراندقوله قول الحق ست
کیست اهل بیت او کز وی شد اندر کبریا — نیست اهل بیت او جان کرده بر حق منتسب
صل سراندار عالم علم رسول — قدوه ارباب دانش عمده ام آنجناب
هم او در رای صوابست هم او در تدبیر — دانش هم او بود و بینش چو بر دو بحر آب
دست عطا بخشش هم او بود و بخشش هم او — قسم بخش او هم او بود و هم او در آستان گزین صواب
از نشر نعمت آموده او را بلطف خویش — وز زره رفت صنع خلق نیوم الحساب
حمد او بشر شرف ثابت بی مرحمت — لیکن بالا و بی بهره ست عقاب
بسته بیش او قرار او رفعت من تو اب — بسته بیش او قرار او رفعت من تو اب
از بهر بران محسن همین ای آسمان — در روز بیران کشوران او را بخشید آب
دست عطا بخش او بود و بخشش هم او — قدر حیات ز بخشش ست ان مده آب
از علم این بلاغت ابن و تو حیران — معنی و علم جود را ز دی مده آب
ما بی بضاعتیم ز اندیشه مفلسی — در بیشش ست ز اندیشه هم منعم ای سحاب
خاری بخشش ست هر سو مفلسی — بخشش گر نرخ خاص ست مستمند

عرش ز اندیشه صفحه بخش او را — مرسر ایه هر زبان با دانش ست مراد
نسبت بستان جنت بیش ناچیز — مست ان بلبل ست کز وی بین گلشن ست آب
سایس عرش مطلع و فرش کوی بخشش مطلع — شاهد احسن تبرز و جمله عالم ز باب
از رحمان رحمت بحر بر هر کور شد — باز لطفت شد ابر الهای خوراب
شخص عدالت صفحه افاق اگر ایا ملک — حافظ زیر بر قبه نامه ز زیاب
خانه از زاد تو هر سیاد و قبه ایا نامه — هر گره در زلف مستوفان و دستخط ز خشک آب
داد و کرم ایا ز زده جود و کرم — تا سیه رست قبول افتد زهی عز و جلیم
تا بود مهر تو بر جان و دلم منزل گزین — نیست بر ست ز دل تا نبود مهر تو اب
خوش ست ز برق تابش ست حریق — تا نبود مهرت مزرع اصحاب سبز و تازه آب

روشن جهان ز پرتو خورشید عالم ست — یا از ضیا ماه هوس کاتم ست
سلطان دین شاه گرد در حکم و امراد — نیست عبده شاب ز دان چرخ خادم ست
بخشنده کائنات مطیع اوامر ش — بر او بر کان عبده بخشش مقدم ست
یک ذره کینه بنده درگاه جاه او — هو شیه بران و در قعر جهنم ست
در بخشش کیست بخش جوان ناه او دام — دانای سه داد در روح محرم ست
صاحب ذات با کشف و رحمت قدر سیان — اکبر بحر جام طبیعت سر یم ست

بجز وصل معشوق نیکان کتاب
عمل دل نهاد جان نه راغب

بتی کز نهاد الدلش غلط لیق
بجوند خشته از هر جوانب

شب قدر را هیچ عقابت ز الفش
زهره رخش جمیع نوروزگاب

چو چشمان جاجوی غایه فریبش
بجاجوی رادت هیچ معانب

به پیش بتی چو جا نعلب کا نی
ز رسا را دار غوغا شت ما رب

قدش غایت سنه را نخاه و طوبا
کمن اقتش سنه ز جیبی نوا نب

ز کرشمه غاد دل هر که پیچ
رعشقش نه غادر رهوی ز راهب

بره کر خواهد بود ابرق عاطف
شود از نظر چو رچیخ سخنه تا قب

ز هر گوشه فریاد یارب ز هجرش
ادان از نه دعاش هر شنود کا تب

نه شوقی که توان از دکنده دل را
نه شا هر که چیند ز اسه نقا نب

علا هیچ سوست از صاحبره دین
که شه طاعتش از ربجان ز فرد ا...

سا مر شش چو ربط اتحاد ا ربی
ز لطفش دهد روح اندر قوا لب

ز بیم و جو دش خداوند ا ری
بیا رسته هر خ را از گوا نب

ز هر بخشش هر کرجان چا رم
ز جنت شود جانب غرب غا رب

ز غوان نوا لش بهر خلق منعم
ابر د بار جا شش ز هر سا نب

بود جمتش ا لحفاظ کر چیند
چیکسان ز خلق ز مطبخ ز ند ب

که ز رزم کر تیغ یا ز د چو حمید
مر آید ز کر د گار ا نت غالب

که جو د آن ز بده ا هر چه عا م
تجل کر د اند ز هاران سحا نب

اگر لعل و ز ر ز بهر جو با قوت کا نی
بود هیچ ا ر ا بعا م حوا جب

و گر گو هر د هنبر بحر ها را
به بخشید نش ا گر ا نند را غب

و جو دش ز جو د نه ا د ا ر ا
بحر گا ان و هر بحر ا نیت ر ا جب

بجز ا نکه در حسن جمتا ر آید
بجز ا نکه نیخ نظیر هر غا نب

یک بیت سیر ا و جرخ اعظم
نوا نب قا می مر ا و ر ا مر ا نب

علا مت کر د جهان و ز فرد ست
بمد ا ر ا م ز ید ر جا ا ست بوا لکب

تما صر بر نفاد ت ا میر سریع
بود قهر خشت ا و خشت ر ا

بود قهر خشت ا و خشت ر ا
پیکوان عطا ر د بصد شوق قا نب

جهان دا ر ا ستا نا جهان پنا ا
که ا ر چه ستا نکه تو ا فضل ا قا رب

نظر سوی مطلوب ز ا لطاف بنما
کنون ا ز جود خویشم بر ا ز مطا نب

که چه بنده ا ز کر خویش خوا نم
نه جز ا میر ا ز تو هو ا نت نا نب

بود تا که خاک ز ست مقل ا بده
بود تا جهان بر ز شت مناقب

دل جهان شاد و غرم همیشه
عدو یت بود د ا نا در تو نب

فکنده م جو نظر تا بعر صه لکهان
نشه نصیب ی ا ز د هر جر غ و حر مان

هر گه که حر صه حوا دث مخو ا ستن بستم
نمکست خا صیم ا ز خو یشتن مر غه د وان

بجر خ گر گرم جشیم ا گر ستم بکنند
همیشه خنده ز نان ست بر سر گر یان

سما ک رمح ا ر جر خ جشتین د ا نم
گشنده ا یه تصد مر ضعیف ستان

ز رغه فنجر بیداد در فلک بهرام
ز کینه تا که کنند جو هر ا ز جان

ز بهر ا نیکه کنند طعمه جسم چا نم
بجر خ هستم پیسته بسنه د طیران

نهال آ ر ز د م شنه ز هر بر سیداد
بلد غلاف جو گل غلاف در گیا ن

تا تم سم مجو ا بسته لف خطیب
لفک نظا ر د ببر م لفت بود شا ها

بس شکا یتم ا ز د ست جر خ گر دن تو ا ست
که حکم نه که آ ر م بیچ ر عد بر جا ن

و گر نه ا ند ر ا ز ا حتمال ا بس لفظ ا ن
ز بر خ آ بد ر ا ز ا حتمال ا بس لفظ ا ن

ز بر سر بیس ز بر م شکوه ا ش م ر ا ج
که قد سیان بیچ آ مد نه پیش د ربا ن

چه د ر ا لهی که بود جا ا لهاد ست لا ری
که شنده ا جو ا شر خویش د بیل گو ن و خا ن

سزاوه گو هر جا ن علم حضرت حق
محمد قر آن فنده ز مین و ز ما ن

ز مین جلال تو ا صل و جلال ا لم نوع
دلیل د ا که گر جو ان مثال تو خا قا ن

از خودشناس هر دو جهان را نمونه‌ای — الم یکف بربک را بخوان از برای دان نشود

هویدا بر هر چه بینی از جهان از جلوه‌ها هستی — بخوان کل یوم هو فی شأن و معان نشود

بجز یک جلوه و نبود پیش اما این تفاوتها — ز نشناسد ناظر دان سوی معنی گرایان نشود

تعالی الله ازان ظلی که محدود است بر اشیا — بیاب این نکته از دانا بکن با کس بیان نشود

نه مکن را بخوان واجب نه واجب را بدان ممکن — کس چشم بصیرت دارش گفتار بایمان نشود

ملنزان پای خود از فهم این معنی و بیش گه — کمال محض را نسبت بنقصان زبان دان نشود

اگر کشتی ازین ره رهسپر مندیش و بشکسته — بروز و شب فدنگ جان ستان را هیچ فتان نشود

دگر خواهی رسد آوازهٔ انی انا الله‌ی — بوادی طلب پوسته چون پور عمران نشود

چو نهادی بر اثر شیر مردان پای همت را — بیا اکنون بیاران شیر مردان مرد میدان نشود

بود این راه راه پر خطر غافل مشو از خود — چو سودان طلب با بخوش و فرش پای کوبان نشود

اگر خواهی که آید گوهر مقصود بر چنگت — چو غواصان بگیتی هم تو غرق بحر عمان نشود

دگر خواهی که مانند امت اندر منظر هستی — چو شیر اندر دریان مانند حسان نشود

دگر خواهی شوی بر نگ لب در راه درگاهت — بصدق و راستی طالب سوای قطب یاران نشود

از و پدید بود دستر عالم اسپا و — شود در نقش حل هر چه در جهان معلق
ز هر شریعت شرع کزین او احکم — ز هر طریقت دین بین او او ثق
رخ منیرش مجلی بود اذا اسفر — کف نوالش مهری بود اذا اشرق
ز فیض او به بلندی رسیده نه گردون — ز جود او شده پوسته رخ روی شفق
نموده تا جهان رسم وراجوع عیان — شده پدید بقلزم رسوم شور و غلق
نه بارش است که آید ز ابر گاه بهار — ز شرم کرده تب و ریزد او مدام عرق
شده ست معدن امن و امان جهان کیسر — چو بر نوشت بمیدان خسروی پرچ ق
همیشه تا که نازست با وضو مقبول — همیشه تا که بشوید در و ضو مرفق
موالیان تو چون نشنوند از شعف بر ثیر — معادیان تو چون سنگ ملام در دوق
بروز حشر الطاف خویش مطلع را — نه بر مرة ندام در کهت علق
هر آنکه از پس تو غیر تو تمنی جوید — بهیده کش بود اندر زمانه عیب بشق
اگر هستی ذات شریف او بودی — ز بهر جان نشدی جسم از جهان دو شق
بروزگار مهو راه سنیان دغل — که نیست شیوه شان در جهان بغیر النق

سخن بکوی ز عثمان و دیگر از بو بکر — ز کو شنان عمر آن منبع فجور و فسق
بگاه گزینند کس ایوشوم بر رحمن — بگاه گزینند کس بر یاض حسن بعشق
ازین سخن که بود تیغ جانگزا یکسر — بهره ام ز هر سنیان سنوم رمق
بلی هر آنکه ز نداه خرد نا یدید کج — بود همیشه سزاوار طعن و در خور دق
نگویش زشت که بگزیده انداز ره جهل — همیشه اند هر عهد و هر زمانه خلق

من نگمان هرگز نکنم ترک مودت ای عشق — با بر آزاده کی کرده ام لالای عشق
زیبقم در کوشش آندم گاه ندی آواز عقل — کوشش من بود دیگر هر نفثه و آوای عشق
هر طرف بود مرا اندر نظر در های عقل — در دی کا مد بتابش هر پگه کوهر های عشق
کی بود طاق که پویان کردم اندر راه عقل — من که باشم چون نبی در سلیة الاسرای عشق
دیده هوشش مرا اندر جهان اعمی ست عقل — مهر خشانم بود عشق و منم مرجای عشق
کی گزینم جایگه در دوزخ سوزان عقل — من که نشستم کنون در سایه طوبای عشق
هست در نزدم بسی بالاتر از شادی عقل — روز و شب پیوسته در هر جایگه غمهای عشق

دیده پوشم بکنی من ز هر دیوان عقل — می نخواهم من بدوران غیر دفتر های عشق
جرعه تنگ جان کسل فی الکبین جام عقل — از برجام نخوی آب آتش زای عشق
بچو زنگی تیره نمایه رخ جانان عقل — پیش چشم من چو نیم من رخ حورای عشق
نیست چون کنجشک بامه در جهان سیمرغ عقل — گر بپرواز آیدی ماند ز بهر قصه های عشق
دارنامند مرخشین را حالیا از دام عقل — بچو مجنون می نخیزم هرزه بهر لیلای عشق
صوفیان را در جهان مقصود نبود جز عقل — نیست واسق را غرض جز وصل ماندرای عشق
کی شوم من غرقه اندر سوده دریای عقل — تا نبود اندر کف من کشتی مهمای عشق
برده ام من رونق از بضی متاع هوش عقل — تا نکه آورد مهیا زار جهان کالای عشق
پر بود از نار من رستم نگشت عقل — تا ندم من در کلیسا روز و شب ترسای عشق
جسته ام از ظلمتای کشور سلطان عقل — جا گزیدم اندر اندر کشور فرمای عشق
کس کجا دیدی هویدا در جهان خفاش عقل — در کجی کاید فروزان چهره پیمای عشق
من کجی ای ندیم اکنون شدم ترک عقل — زانکه اورا ده نه در جانی که باشد جای عشق
شد قیاده جام می بیمم بده از منع عقل — زانکه معزول است او در کشور زیبای عشق

در ره اسرار ام سالکان کرد بد — عقل — ملی هر مشکل شود از نطق روح افزای عشق
گر شوم ره رو شوم اندر ره جانان عقل — در بورزم عشق و در زم عشق باد ای عشق
بچو اسکندر رهم ای چشمه حیوان عقل — عشق می در زم بی پوسته با دارای عشق
زبده ارباب بینش ذات اجا د عقل — عمده اصحاب بخش بانی یاسای عشق
گمشده ای کی بشکارای شدی شهباز عقل — در نه او کی می امیدی طوطی محرای عشق
نیست مقصد رعلی هادی راه پویش و عقل — جانشین برحق احمد شه والا ی عشق
گشت از فرجام یون بخش هویدا نام عقل — شاد کرد بنده ازدی آدم و حوای عشق
آستان در کمش از قدر شه سجود عقل — آستان قدمش از زبده سروای عشق
پاسبان درگه او از شرف کیوان عقل — چاکر در گاه او بهرام رزم آرای عشق
شعشه از طلعت خمار او خورشید عقل — قصتی از جبهت بیضای او جوزای عشق
سرنهد بر آستان در کمش عیوق عقل — گشت روشن از نبع پر نور او عوای عشق
ساقی بزم جلال او بود ناهید عقل — شمع تابانش شهبای آتدی شعرای عشق
بر دو عالم مرزبان ملک عقل — مفتی شرع رسول او صاحب لیضای عشق

نیست جز بالای او اندر خور کسوت عقل — نیست جز اندام او اندر خور اعبای عشق
هست اندر امر او ام جهان پیرای عقل — گشت اندر حکم او حکم جهان پیای عشق
شد گدای درگه او پادشاه نفس و عقل — در پی تعظیم او گر زده خم بالای عشق
نیست با لکنش مخالف در جهان احکام عقل — هست با رایش موافق در جهان آرای عشق
گشت از غیر بشر لفت مرزبان ملک عقل — شد ز راه قدر و رفعت ملکت آرای عشق
بر در او حلقه زن ار بهر بانش شخص عقل — نیست جز بر درگه او مقصد پیمای عشق
بچو دست بوسوی کشتی جان زد بهر عقل — چون دم عیسی شفا زد بافت مرضای عشق
زد بود اندر دو عالم جلوه اظهار عقل — زد بود اندر دو کیتی جلوه ابقای عشق
درگه او در حقیقت محفل اجلا ل عقل — بلکه او در طریقت جنت الماوای عشق
زد بود اجانان بعالم ترک خوش سیمای عقل — زد بود در کیتی شاهد رعنای عشق
بچو روز وصل آرد جوشن روزان عقل — صبح نور وزد ست از نیض بخشهای عشق
گر نبودی در جهان خمار او مطبوع عقل — می نشد پیدا کجی چشم خون بالای عشق
میگزاید سوی او با جان دل پوسته عقل — سیده اندر ره او هم سر و هم پای عشق

از غلامان کمین او بود معا ر عقل — وز مطیعان کزین او بود نای عشق
گشت از فرضنده بخشایش هویدا سور عقل — آشکارا از همایون فر او مروای عشق
یافت از لطفش یکی گمه بصنی شخص عقل — گشت نیکو از وجودش در جهان جای عشق
سبز دفتر از نیض فیض او شد باغ عقل — هم شفا از آب جوشش یافت بیضای عشق
در دبستانش سخی خوان است صد نبراط عقل — از زبان دانش او صد اقلیدس بنای عشق
در سکو شیخ مکوشش است افلاطون عقل — چون ارسطو در رخش حیران او صد کندای عشق
مهر او اندر ازل جا کرده در اعضای عقل — حب اندر اجزه پوسته در اجزای عشق
مدح او پوسته می باشد سرود نفس عقل — وصف او خیزد دا دم در جهان از نای عشق
سیدم ملاسیف کویان کاه ز رخش روح و عقل — هم بکوشش اندران کنه لائق الای عشق
خنده هویدا از بر بخش او مک مانند عقل — ناطق اندر شان او بیرون من کرسای عشق
نبی اندر باره او غاد و من عادای عقل — دارد از بر بخش یکیتی بال من والای عشق
مدیح او بود در روز رشب نشاد عقل — در ثنای ذات پاک او بود رهنمای عشق
بچو دیوانه معزول از رسوم پوشش و عقل — تا نبود زاهد یکیتی منکر سودای عشق

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

ولد ایضاً

آن راز نهان که نقش ارخط جلی است — بر لوح جهان ز خامهٔ لم یزلی است
گر بعد نبی احمد لولاک سریر — از رتبهٔ خلیفهٔ بلافصل علی است

ولد

مولای نخستین که نخستش بستود — خلاق جهان که کس نبودی موجود
خود را مسجود کرد و او را ساجد — وانکه کردش بر همه عالم مسجود

ولد

سلطان زمان و شیر فتاک خدا — دیان جهان و تیغ سفاک خدا
داماد نبی باب شه و شبر است — گر رتبه بود علت افلاک خدا

ولد

ای آب زلال شاد دلها از تو — آسوده ز خشم تام جانها از تو
از چشمهٔ سلسبیل کشتی جاری — کامد چو بهشت کوه خارا از تو

ولد

از مهر علی لنگر کشتی و جود — گر رتبه سرکش کبریا را مسجود
آسوده ز بیم زانده و رنج و بلا — آری بتوان ز مهرش از غم آسود

ولد

این بولعجب که در لباس بشر است — در خیم و دغول و کوشتن را پسر است
دانی که بود فاش بگویم بنیوش — تا بون جهان کافر بی این عمر است

ولد

این هر که بود مکان او بر درگاه — خود همرت اوست گاه دیدن جان گاه
آن را بحمد منتن او بر افواه — لاحول ولا قوة الا با لله

دستمالت را بنا شده بهره از هوش و عقل — دوستانت شادمان از منظر زیبای عشق